



نگاره‌های بزرگداشت خواجهی کرمانی

برگزیده سام‌نامه

اثر

ابوالعطاء کمال‌الدین محمود

(خواجوی کرمانی)

به انتخاب

دکتر منصور رستگار فسائی

استاد دانشگاه شیراز

انتشارات نوید شیراز



ایا صبا گرت افتد بکوی دوست که
نهار مندی من عرصه ده بخت یا

بوس خاک در شنگنه جهانی بزرگداشت خواجهی کرمانی و پیام من بگزار
کerman مهر ماه - ۱۳۷۰

THE INTERNATIONAL CONGRESS

IN COMMEMORATION OF KHAJU-YE KERMANI

Kerman October 1991

بلکه ای منامه بان که
کاراله رح سرو قد سیم عذار

دل شکسته که در زلف سرکشیت بستم
به یاد کار من حسته دل نکه میدا

مرزانه نمبیری از تو دور افکند
ز بی زمانه بد مهر و سپیخ کر رشقا

نمود می نفسی بی نوای نعمت زیر
کنون به زاری زارم توین ناله زار

نیمب می که بر آرم می بگر ناله
نه محرمیکه بگویم غمت مکر دیوار

شبی که روزگرم بی تو از پریشانی
شود چو زلف سیاه تو روز من شب تا

فراق نامه خواجوه کیسه بخواند

به آب دیده بشوید سیاهی از طوما



آشادات نیدیشار

حمید اسماعیلی

"هو"
شنبه ۹، ۷ ۱۳۸۵
۱۷، ۱۵ رتبه
بهجت و لیبر

HAMID ESMAEILI

برگزیده سام‌نامه

اثر

ابوالعطاء کمال‌الدین محمود

(خواجوی کرمانی)

به انتخاب

دکتر منصور رستگار فسائی

استاد دانشگاه شیراز



انتشارات شیراز



برگزیده سام‌نامه

- اثر: ابوالعطاء کمال‌الدین محمود: خواجه‌ی کرمانی
- به انتخاب دکتر منصور رستگار فسائی
- لیتوگرافی: آرش □ چاپ: پایا □ حروفچینی: تهران طرح
- چاپ اول: ۱۳۷۰ □ تیراژ: سه هزار نسخه
- ناشر: انتشارات نوید شیراز □ حق چاپ محفوظ است.
- دفتر شیراز تلفن: ۰۷۱-۲۶۶۶۲ □ صندوق پستی: ۷۱۳۶۵/۶۶۶
- دفتر تهران تلفن: ۸۹۵۹۴۵-۰۲۱ □ کد پستی ۱۵۹۳۹

فهرست مطالب

مقدمه

۷	
۱۳	خواجهی کرمانی و سام‌نامه
۱۴	برخی از اشکالات در وزن و معنا
۱۴	بعضی از الفاظ عوامانه
۲۱	روش خواجه در استخراج همای و همایون از سام‌نامه
۳۱	خواجه در پایان عصر حماسه‌سرائی
۵۱	سام‌نامه خواجهی کرمانی
۵۱	گفتار در تولد سام نریمان و رفتن او به شکار
۵۲	پدید آمدن گور جادویی در شکارگاه سام
۵۴	رسیدن سام به ایوان عالم افروز
۵۹	به خواب دیدن سام، فریدون را
۶۰	گرفتار شدن سام در گرداب
۶۱	نبرد سام با سمندان زنگی و کشتن او
۶۲	ازدها کشی سام در بربر
۶۴	رسیدن سام به پادشاهی خاور
۶۷	عاشق شدن قلواد بر «مهرافروز»
۶۸	عاشق شدن شمشه به سام
۸۰	چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان
۸۲	رفتن سام به شکار و دیدن قلوش
۸۳	ابراز عشق شمشه خاوری به سام
۸۴	در خواب دیدن سام «پری‌دخت» را و ترک شاهی گفتن
۸۶	رفتن سام به گنجینه دژ و کشتن ژند جادو

۷۹	احوال سام با مکوکال دیو
۸۰	نبرد سام با «منده قال» دیو و کشتن او
۸۱	کشتن سام مکوکال دیو را
۸۲	رسیدن سام به چین
۸۳	رسیدن پری‌نوش و پری‌دخت به یکدیگر
۸۵	دیدن سام پری‌دخت را و بیهوش شدن
۸۷	رفتن سام به باغ پری‌دخت
۸۹	خبر شدن شاه چین از ماجرای سام و پری‌دخت
۹۰	رهانیدن «قمر رخ» سام را
۹۱	آمدن سام به پای قصر پری‌رخ و مناظره با او
۹۳	پشیمانی پری‌دخت و آمدن به دنبال سام
۹۵	ربودن عالم‌افروز پری‌دخت را
۹۶	رزم فغفور چین با سام نریمان
۱۰۰	نامه نوشتن سام به فغفور و شناساندن خود را
۱۰۲	جواب نامه فغفور چین به سام
۱۰۴	باز آمدن سام به درگاه فغفور
۱۰۵	فرستادن فغفور سام را به جنگ نهنکال دیو
۱۰۶	داستان فغفور با پری‌دخت
۱۰۶	جنگ سام با فرعین دیو
۱۱۱	ربودن عالم‌افروز سام را و کشته شدن عالم‌افروز به دست سام
۱۱۲	رسیدن نامه منوچهر شاه به سام
۱۱۴	نهان کردن فغفور پری‌رخ را و آوازه انداختن مرگ او
۱۲۳	مجلس آراستن سام و نشانیدن قمرتاش بر تخت پادشاهی چین
۱۲۳	رفتن سام به ایران و برتخت نشانیدن قلواش بازگشت سام به ایران
۱۲۶	پایان کتاب و گفتگوی خواجه از حال خود



نگاره جهان بزرگداشت خواجه کرمانی

کرمان مهرماه - ۱۳۷۰

THE INTERNATIONAL CONGRESS

IN COMMEMORATION OF KHAJU-YE KERMANI

Kerman October 1991

به نام خداوند جان و خرد

مقدمه برگزیده سام‌نامه

(۱)

خواجو، سام‌نامه و همای و همایون

خواجوی کرمانی (۶۸۹ تا ۷۵۰ هـ.ق) از شاعران بزرگ ایران در سده هشتم هجری است که علاوه بر غزل‌گوئی و قصیده‌پردازی به خمسه‌سرائی نیز پرداخته است^۱ و مثنوی ششمی نیز بدو منسوب است که «سام‌نامه» نام دارد و در وصف دلاوریها و ماجراهای عاشقانه و دلیرانه سام نریمان نیای رستم جهان پهلوان است که وجود این مثنویات^۲ در کنار دیوان مفصل وی که به صنایع‌الکمال مشهور می‌باشد، بدین شاعر کرمانی چهره‌ای پرکار و مبتکر عرضه می‌دارد و نام وی را در کنار بزرگان شعر فارسی

۱- خمسه خواجو شامل پنج مثنوی به نامهای همای و همایون، گل و نوروز، روضة‌الأنوار، کمال‌نامه و گوهرنامه می‌باشد که با توجه به مطالب این مقاله می‌توان سام‌نامه را نیز که اساس همای و همایون است جزو این خمسه محسوب داشت.

۲- تعداد ابیات مثنویات خواجو را استاد صفا، ۴۴۱۷۰ بیت مرقوم فرموده‌اند. تاریخ ادبیات صفا، جلد سوم، بخش دوم، صفحه ۸۹۶.

و مقلدان مثنوی سرایانی بزرگ چون فردوسی و نظامی و سنائی می‌نشانند. ارباب ذوق و ادب، درباره‌ی خواجه و تجربه‌های ادبی و میزان خلاقیت و ابتکار وی قضاوت‌های متفاوت دارند: بعضی او را شاعری دارای سبک و شیوه‌ی خاص و ممتاز می‌دانند که: «لطافت اشعار خاصه غزلیات او در نزد فارس‌زبانان معروف و مسلم است و در فضیلت او همان بس است که خواجه حافظ به اختیار سبک او را در کلام خویش اشاره می‌نماید یا دیگر اساتید در این باب گفته‌اند:

استاد سخن سعدی است نزد همه کس امّا

دارد غزل حافظ، طرز سخن خواجه^۱

و برخی او را دنباله‌رو سعدی و فاقد جوهر ابتکار می‌شناسند و اظهار عقیده می‌کنند که: «خواجه با وجود معرفتی که از آن برخوردار است شاعری با شخصیت خاص خود نیست بلکه فقط در تقلید از شاعران بزرگ چه در غزلیات و چه در مثنویات داستانی و اخلاقی، استاد است تا بدانجا که معاصرش حیدر شیرازی او را به سرقات ادبی از سعدی متهم می‌سازد.»^۲ درحالی که استاد دکتر ذبیح‌الله صفا ابراز عقیده می‌کنند که سبک سعدی را در غزلیات خواجه نمی‌توان مشاهده کرد و «او در جزو دسته‌ای از شاعران است که غزل‌های آنان در سلسله تحول غزل میان سعدی و حافظ قرار داشته است و این خاصیت را مخصوصاً در غزل‌های عالی و منتخب و یک‌دست بدایع‌الجمال که در حقیقت روی رزمه اشعار خواجه شمرده می‌شود، آشکارا می‌توان دید و در همین غزلیات است که استقلال کامل خواجه در سبک غزل‌سرائی مشهود

۱- حاشیه ۱ صفحه ۲۶۱ کتاب از سعدی تا جامی، اظهارنظر استاد فقید شادروان علی اصغر حکمت در رد نظر او دارد براون که نوشته است: «من نتوانم در غزلیات خواجه لطف جاذبه و یا خاصیت جالبی کشف کنم» همانجا همچنین رجوع شود به مقدمه دیوان اشعار خواجهی کرمانی از احمد سهیلی خوانساری صفحات ۳۲ تا ۵۵.

۲- رپیکا، تاریخ ادبیات ایران، ترجمه دکتر عیسی شهابی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۴ ص ۴۱۱. ضمناً ابیات حیدر شیرازی درباره خواجه چنین است:

میر در پیش شاعر نام خواجه	که او دزدی است از دیوان سعدی
چو بتواند که با من شعر گوید	چرا باید سخن در شأن سعدی
خواجهی دزد کابلی از شهر کرمان می‌رسد	موری است او در شاعری نزد سلیمان می‌رسد

ر.ک. صفحه ۲۸۵ کتاب از سعدی تا جامی از ادوارد براون ترجمه شادروان علی اصغر حکمت.

می‌شود چنانکه در غالب آنها، اصلاً "اثر سبک سعدی را نمی‌توان دید." که این نظر بسیار نزدیک به عقیده کوپرولو می‌باشد که خواجو را يك حلقه لازم میان دو استاد بزرگ غزل، سعدی و حافظ، می‌داند.^۱ استاد صفا می‌افزاید که «با مطالعه در آثار منظوم و منثور خواجو که مجموعه عظیمی از غرر الفاظ و درر معانی است بخوبی دریافته می‌شود که او دوستدار حرفه خویش بوده و عمر خود را در این راه نهاده و... علو سخنش در همه جا، اعم از قصائد و غزلها و مثنویها و ترکیبات و ترجیعات و مسمطات و مخمسها، قدرت او را در سخنوری نشان می‌دهد، با این حال، وی از اقتفاء استادان پیشین، امتناعی نداشت چنانکه در قصائد خویش از سنائی و خاقانی و ظهیر و جمال اصفهانی و دیگر شاعران اواخر قرن ششم و آغاز قرن هفتم پیروی کرده و همان لحن و سبک آنان را ادامه داده است و در مثنویهای خود بر روی هم شیوه نظامی و مثنوی‌گویان قرن هفتم را دنبال کرده و در سام‌نامه کوشیده است که به دنبال فردوسی رود و مسلماً "خود به عجز خویش در این امر، واقف بوده است" و می‌سراید:

گر از بی‌نوائی نوائی زدم به بحر سخن دست و پائی زدم
سرانجام کردم بدین نامه ختم که فردوسیش هست و شهنامه ختم
به نزدیک خورشید او، ذره‌ام به دریای گفتار او قطره‌ام
کشیدم یکی جوی آبش طراز لب جو بدان بحر، پیوسته باز^۲

مسلم است که خواجو در مثنوی‌سرایی نیز دارای ابتکاراتی است، ساقی‌نامه‌هایش از تازگیهای خاصی برخوردار است و سوگندنامه‌ها و عارفانه‌های وی عمقی درخور تمجید دارد و از شاعرانی است که با جا دادن غزل در مثنوی به نوعی ابتکار در شعر فارسی دست زده است که در اشعار شاعرانی چون عیوقی، عبید زاکانی و امیر خسرو دهلوی نیز نمونه‌هایی دارد. اما آنچه در این مقاله مطرح است، بحث درباره

۱- تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، بخش دوم، صفحه ۹۰۲.

۲- تاریخ ادبیات ایران، ربیکا، ص ۴۱۱.

۳- تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، بخش دوم، ص ۹۰۲.

۴- سام‌نامه از خواجوی کرمانی به تصحیح اردشیرین شاهی، آذر ۱۳۱۹ - بمبئی، ص ۳۹۸، جلد دوم.

درمورد مقایسه فردوسی و خواجو رجوع شود به مقاله اینجانب در این مورد در کنگره خواجو.

جنبه‌ای بسیار شگفت‌انگیز و بحث‌آفرین از کار مثنوی سرائی خواجوی کرمانی است. در دو کتاب سام‌نامه و همای و همایون که متأسفانه تاکنون از نظر تیزبین ارباب تحقیق به‌دور مانده است و یا لاف‌نویسنده این مقاله، درمورد آن مطلبی چاپ‌شده نیافته است و ماحصل کلام آن است که سام‌نامه و همای و همایون درحقیقت يك داستانند با ایاتی همانند و داستانی متحد که فقط در نام برخی از قهرمانان اصلی با هم تفاوت دارند و به‌نظر نگارنده، خواجه ابتدا سام‌نامه را ساخته است و بعداً "با حفظ تمام اجزاء داستانی و ابیات آن، نام سام را به همای و نام معشوق سام پری‌دخت را به همایون، ویس و یسان را به قیس قیسان، قمر رخ را به سمن رخ، گنجینه دژ را به زرینه‌دژ... تغییر داده و در نام برخی از مکانها دگرگونی ایجاد کرده و با افزودن مقدمات و مؤخرات و حذف بخشهایی از سام‌نامه، همای و همایون را پدید آورده است و از آنجا که به‌نظر می‌رسد سام‌نامه از کارهای روزگار جوانی خواجه و بی‌تجربگی‌های او در شاعری بوده باشد و طبعاً "غث و سمین آن بسیار بوده است، خواجه در ضمن گزینش داستان همای و همایون، ابیات سست سام‌نامه را حذف کرده، نارسائی‌های آن را برطرف ساخته و بخشهای زائد و داستانهای فرعی عیرواقعی چون نبرد با دیوان و پریان و شگفتی‌های بر بحر را رها کرده و به‌جای ۱۴۵۰۰ بیت سام‌نامه، همای و همایون را در ۴۴۰۷ بیت که ۹۰٪ آن همان ابیات سام‌نامه است عرضه داشته است، بررسی و مقایسه دقیق این دو کتاب نشان می‌دهد که وقتی خواجه، همای و همایون را به‌عنوان داستانی عاشقانه از تنه سام‌نامه جدا کرده، شاعری پخته و مجرب بوده است و در پرداخت داستان اخیر نهایت ذوق و هوشیاری را به‌کار برده و در نتیجه همه‌جا در مقایسه، ابیات همای و همایون سنجیده‌تر، استوارتر و دلپذیرتر از سام‌نامه جلوه می‌کند زیرا خواجه يك بار دیگر دقیقاً و با رعایت معیارهای نقد شاعرانه تمام داستان را ارزیابی کرده، نامها، صحنه‌ها و وقایع را برحسب ضرورت و اقتضاء ذوق سلیم مورد تجدیدنظر قرار داده، بخشهایی را حذف یا اضافه کرده و نشان داده است که می‌توان از يك اثر ادبی، صورتی دیگر را عرضه داشت که در عین برگزیده بودن، در ۹۰ درصد از موارد با متن دیگر تشابه داشته باشد و عجیب آن است که تاکنون همه محققان این دو کتاب را به‌عنوان دو اثر مختلف و مستقل و مجزاً معرفی کرده‌اند و به‌نحوه ساختار و تشابهات موجود در آنها مطلقاً"

توجه نکرده‌اند. قبل از اینکه به ادامه این بحث پردازیم، لازم است که آنچه را که استاد صفا در معرفی این دو کتاب آورده‌اند با هم بخوانیم:

«سام‌نامه منظومه‌ای است حماسی و عشقی به بحر متقارب مثنی مقصور یا محذوف: (فعولن فعولن فعولن فعولن) که مانند همه منظومه‌های مشابه آن به تقلید از شاهنامه فردوسی ساخته شده و راجع است به سرگذشت سام نریمان و عشقها و جنگها و ماجراهای او. از این منظومه نسخ متعددی موجود است که هیچیک کامل به نظر نمی‌آید و نسخه چاپی آن (بمبئی ۱۳۹۱ شمسی) تقریباً ۱۴۵۰۰ بیت است و بنا بر آنچه از بعض نسخ سام‌نامه برمی‌آید این منظومه را خواجه به‌نام ابوالفتح مجدالدین محمود وزیر ساخته است یعنی همان کسی که منظومه‌های و همایون را هم به‌نام او درآورده است، تاریخ اتمام این منظومه معلوم نیست.^۱ استاد صفا سام‌نامه را آخرین داستان منظوم از حماسه‌های ملی ایران می‌دانند و معتقدند که این منظومه متعلق به اواخر قرن هفتم و قرن هشتم هجری است و کسانی که آن را متعلق به روزگاری پیش از قرن هفتم می‌پندارند به خطا می‌روند، زیرا مطالب این داستان، چنانکه در سام‌نامه دیده می‌شود با عناصر ابداعی تازه‌ای آمیخته شده است که برخی از آنها متعلق به بعد از رواج داستانهای نظامی است مانند مناظرات سام و پری دخت با یکدیگر که به تمام معنی مأخوذ از خسرو و شیرین نظامی است و سر نهادن سام به کوه و بیابان و رفتن یاران او با شتر و ساربان به جستجوی وی که مأخوذ از داستان عربی لیلی و مجنون است و این نخستین باری است که در حماسه ملی ایران دخالت ساربان ملاحظه می‌شود. گذشته از این، نفوذ بعضی از داستانهای سامی مانند داستان شدید و شداد و دوزخ و بهشت و عوج بی‌عنق و نظائر اینها در حماسه‌های ملی، در درجه اول محتاج به نفوذ شدید اسلام و عرب در خاطر ایرانیان و سست شدن مبانی ملی ایشان است و این حالت از اوایل قرن ششم شدت یافته و از آن پس بار و ثمر

۱- صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، بخش دوم، دانشگاه تهران، ۱۳۵۲، ص ۸۹۸ و حماسه‌سرایی در ایران، ص ۳۳۸ و ۳۳۹.

داده است^۱ و با توجه به این مقدمات و نیز باتوجه به افکار عجیب و اسامی کاملاً عربی مانند شمس و سعدان و رضوان و سهیل و قهقهام و مسائلی مانند طلسمات جمشید و جز اینها، باید یقین کرد که اصل این منظومه یعنی داستان منثور سام به نحوی که در سام‌نامه منظوم دیده می‌شود، عبارت است از داستان اصلی سام به اضافه مطالب افسانه‌ای و اختراعی تازه‌ای که در قرن پنجم و ششم و یا اوائل قرن هفتم در آن وارد گشته و دوباره تألیف شده و به دست شاعر رسیده است. در این داستان برعکس شاهنامه فردوسی از دخالت سام در جنگهای بزرگ ملی ایرانیان، خبری نیست بلکه سام، ماجراجویی است که نخست در طلب دختری زیبا که تصویر او را دیده است (پری دخت، دختر فغفور چین) خود را به مخاوف و مهالک می‌افکند و همه جا مقاصد خود را به زور شمشیر از پیش می‌برد و با دیو و پری و جادو و آدمی، به جنگ می‌پردازد و طلسم می‌گشاید، که این افکار همه از افکار ملی و حماسی ما بیرون است و از این بابت اصلاتی ندارد^۲، تاریخ اتمام آن نیز معلوم نیست و شادروان سعید نفیسی حدس زده‌اند که باید پیش از سال ۷۳۲ یا ۷۴۲ هجری سروده شده باشد. استاد صفا درباره همای و همایون نیز چنین نوشته‌اند که:^۳ «مثنوی عاشقانه‌ای است در داستان عشق همای با همایون دختر فغفور چین به بحر متقارب که خواجه آن را به سال ۷۳۲ هجری در ۴۴۰ بیت به اتمام رسانید، همای و همایون در چند سال از مدت مسافرت خواجه و خاصه در مدت اقامت وی در بغداد سروده شد و خواجه به تصور آنکه هنگام ورود به آذربایجان آن را به ابوسعید بهادرخان تقدیم دارد، در آغاز آن منظومه، ایلخان و وزیر او غیاث‌الدین محمد را مدح گفت و چون در ورود خود به اردوی ایلخان با مرگ ابوسعید بهادرخان و ایلخانی ارباخان مواجه شد به تشویق خواجه تاج‌الدین احمد آن را به نام شمس‌الدین صاین و پسرش عبدالملک رکن‌الدین کرد».

۱- حماسه‌سرایی در ایران، ص ۳۳۷.

۲- همانجا.

۳- تاریخ ادبیات صفا، جلد سوم، بخش دوم، ص ۸۹۸.

که ملاحظه می‌شود در این معرفی، به هیچگونه رابطه‌ای درمیان سام‌نامه و همای‌نامه اشاره نمی‌شود.

خواجوی کرمانی و سام‌نامه:

اگرچه در تذکرة‌های مهم زبان فارسی و کتب تاریخ ادبیات مانند براوان و ربیکا اشاره‌ای به انتساب سام‌نامه به خواجوی کرمانی نیست اما بعضی از محققان در انتساب سام‌نامه به خواجو تردید کرده‌اند^۱ نخست بدین علت که تذکرة‌های مهمی چون مرآة‌الخیال، مجالس‌المؤمنین، مجمع‌القصی و تذکرة‌الشعرا علی‌رغم آنکه از خواجو و احوال او سخن رانده‌اند، از سام‌نامه^۲ او حرفی به میان نیاورده‌اند^۳ تنها در بعضی از نسخه‌های حمله حیدری اثر میرزا محمد رفیع‌خان باذل (متوفی به سال ۱۱۲۴) ابیاتی است که باذل نام عده‌ای از حماسه‌سرایان پیش از خود را یاد می‌کند:

چو در بحر شهنامه کردم گذر	صدفها در آن یافتم پرگهر
رسیدم به فردوسی انجمن	بدیدم سر راه کرده است بند
ز شهنامه بر دوش گرز گران	وز آن گشته سرکوب هر همگان
دگر سو، اسد شور انداخته	درفش فریدون برافراخته
دگرسو نظامی ستاده چو کوه	ز فرّ سکندر گرفته شکوه
به سوی دگر جامی آراسته	ز سام نریمان مدد خواسته
به جای دگر هاتفی در فغان	که این بند را بسته صاحبقران ^۴

که استاد صفا مصرع اول بیت ماقبل آخر را چنین دیده‌اند که: «به‌سوی دگر خواجو آراسته»^۵ و به این نتیجه رسیده‌اند که باذل از خواجو یاد کرده است درحالی‌که

۱- حماسه‌سرانی در ایران، ص ۳۳۹.

۲- نخستین محقق که از خواجو به‌عنوان سراینده سام‌نامه یاد کرده است اشیگل آلمانی است و در ایران، مرحوم سعید نفیسی، ر.ک. مقدمه سام‌نامه، چاپ بن‌شاهی و حماسه‌سرانی در ایران، ص ۳۳۹.

۳- میرزا محمدرفیع باذل، ابن‌محمدالمشهدی، حمله حیدری، ص ۶.

۴- حماسه‌سرانی در ایران، ص ۳۳۹.

در نسخه چاپی حمله حیدری که به قطع رحلی و در چهار ستون به چاپ رسیده است و فاقد محل و سال انتشار است به جای نام خواجو، نام جامی آمده است، اما از آنجا که جامی مثنوی خاصی درباره سام ندارد به احتمال فراوان قرائت استاد صفا درست است. نکته دوم در رد انتساب سام‌نامه به خواجو شاید ضعفهای لفظی و معنوی و ساختاری سام‌نامه باشد با این توضیح که در سام‌نامه ابیات ناتندرست فراوان، و نقائص وزنی و ضعف تألیف‌ها و کاربردهای عوامانه‌ای وجود دارد که در آثار دیگر خواجو مشاهده نمی‌شود:

- ز زنهار دیوان و از الامان فغانشان رسیده به هفت آسمان

ص ۱/۳۱۵

- در آن توی کشتی به قد چون منار بایستاد مانند دریای قار

۱/۳۲۵

- در آمد یکی دیو نر زشت نام در آن روی دریا به ضرب تمام

۱/۳۳۰

و یا برخی از اشکالات در وزن و معنا:

چنین خوانده‌اند صاحبان وقار که سام اندر آن شب به پروردگار

۱/۱۷۴

- برون آمدند لشکری جنگجوی به سام نریمان نهادند روی

۲/۳۵۸

- زدند بر سر فرق دیوان نر هزیمت گرفتند تا سربه سر

۲/۳۳۰

- برفتند و آوردن آن اژدها شهنشه نگه کرد بر ابرها

۲/۳۸۹

بعضی از الفاظ عوامانه:

- نشست اندر اندام او يك وجب بلرزید بر خویش دیو از غضب

۲/۳۲۲

- بگفت و بخواید دیو لعین
 - که قطع نظر کرده‌ام ز آن پری
 - بگفتا اگر من معلق ز نم
 در آن توی دریای ماچین و چین
 تو باید کز آن ماهرخ برخورداری
 ترا اندر این بحر آب افکنم

۲/۳۳۲

- دلیران زابل اگر کم بدند
 - بگفتند دیوان هزیمت شدند
 ولیکن به دریا مکرّم بدند
 در این جنگ بی‌قدر و قیمت شدند

۲/۳۳۹

۲/۳۴۱

- گشایم ز بند این عمّت روان
 بیارم به پیش تو ای پهلوان

۲/۳۴۴

- بخواید از فکر سام آن زمان
 - بگفتش توئی باب من از اصول
 که یعنی که مستم بختم روان
 به فرندی خویش سازم قبول

۱/۱۲۴

اما علی‌رغم این نقائص و اشکالات، به دلائل مختلفی التماس سام‌نامه به خواجه مسلم است: نخست آنکه در دو جای سام‌نامه صریحاً ذکر می‌شود که خواجه مسلم است. مورد اول چنین است:

کسانی که با نیستی خو کنند
 ز هستی تیرا چو «خواجه» کنند
 و مورد دوم در پایان جلد دوم سام‌نامه آمده است:

سرانجام کردم بدین نامه ختم
 به نزدیک خورشید او ذره‌ام
 کشیدم یکی جوی آبش طراز
 کنون هر دم از چرخ پیروزه‌پوش
 سروش مسیحادم خضرفام
 که فردوسیش هست و شهنامه ختم^۱
 به دریای گشتار او فطره‌ام
 لب جو بدان بحر پیوسته باز
 ز پیروزی آید نو دم به گوش
 کند از من، از طاق اخضر پیام

۱- سام‌نامه، چاپ بن‌شاهی، بمبئی، جلد اول، ص ۱۰۲.

۲- همانجا، جلد دوم، ص ۳۹۸-۳۳۸، حماسه‌سرایی در ایران.

که «خواجه» چو عیسی روان بخش باش جهانگیرگردون، جهانبخش باش
 دم از روح زن چون مسیحا تویی بقا شو چو شاهین عنقا تویی
 تو دریائی و جام جم چاکرت تو گردونی و انس و جان، اخترت
 که این تصریحات باتوجه به قول استاد صفا که می‌نویسند در این ادوار از وجود
 شخص دیگری هم که تخلص خواجه داشته باشد هیچ اطلاعی نداریم^۱ و این ابیات نیز
 به هیچوجه الحاقی و اضافی نیست، نشان می‌دهد که «خواجه» در ابیات فوق کسی جز
 همان خواجه‌ی کرمانی نمی‌تواند بود^۲ و مسلماً "سام‌نامه نیز متعلق به اوست، به ویژه که
 در هیچ‌جا این اثر به شخص دیگری منسوب نشده است.

ثانیا: باتوجه به کلیات آثار خواجه و سبک اشعار منظومه‌های دیگر وی به این
 نتیجه می‌رسیم که این منظومه در عین تقلید از منظومه‌های حماسی، کاملاً "عراقی و
 متعلق به قرن هفتم و هشتم است و با روایات شخصی و عارفانه و سبک و شیوه‌های
 شاعرانه و حتی الفاظ و اصطلاحات خواجه در کتابهایی که انتساب آنها به وی مسلم
 است، هماهنگی و همگونی کامل دارد.

ثالثا: مهمترین دلیل در تعلق سام‌نامه به خواجه، یکی بودن بیشتر مطالب و
 داستانهای سام‌نامه با همای و همایون است. قبلاً گفتیم که از قرن هشتم تاکنون کسی به
 این نکته توجه نکرده است که همای و همایون از گرده سام‌نامه برگرفته شده است و
 خواجه فقط با تلخیص آن کتاب و تعویض نام بعضی از قهرمانان اصلی و مکانهایی
 خاص و حذف و اضافاتی متناسب با شیوه داستان، همای و همایون را به صورت
 منظومه‌ای عاشقانه و کوتاهتر و جمع‌وجورتر فراهم آورده است بدون اینکه بطور
 اساسی در استخوان‌بندی و طرح کلی داستان عاشقانه سام و یا ابیات موجود در آن،
 تغییری ایجاد کند، بنابراین با توجه به اینکه همگان، همای و همایون را از خواجه
 دانسته و آن را یکی از اجزاء خمسة وی شناخته‌اند، این سؤال مطرح می‌شود که آیا
 سام‌نامه کامل شده همای و همایون است و پس از خواجه شاعری دیگر، آن را فراهم

۱- حماسه‌سرایی در ایران، ص ۳۳۸-۳۳۹.

۲- همانجا.

آورده است یا آنکه سام‌نامه با توجه به تصریحات و قرائن و نشانه‌های فوق‌الذکر، از خود خواجوست و آن را پیش از همای و همایون ساخته و سپس به دلیل یا دلایلی خاص، خود، آن را ملخص ساخته و با تغییراتی در نام قهرمانان و گهگاه افزایش و کاستن کلمات، مصاریع یا ابیاتی مناسب و تمهید مقدمات و تعلیق مؤخراتی، آن را در ۴۴۰۷ بیت آماده ساخته و در سال ۷۳۲ هجری قمری به نام شمس الدین صاین در آورده و به وی تقدیم داشته است.

پاسخ به سؤالات فوق‌الذکر آن است که اولاً اگر شاعری دیگر پس از خواجو، از همای و همایون، اثری چون سام‌نامه را در مجموعه‌ای مفصل‌تر و در ۱۴۵۰۰ بیت فراهم آورده بود مسلماً این امر از دیده تیزبین ارباب ادب و منتقدان شعر به دور نمی‌ماند و مسلماً از آن گفتگو می‌کردند مخصوصاً که بیش از ۴۴۰۰ بیت آن از شاعری نام‌آور چون خواجو، تغییراتی جزئی به سرقت برده شده بود و این امر با توجه به روحیات عیبجویانه بعضی از منتقدان نمی‌توانست با سکوت روبرو شده باشد.

ثالثاً کدام شاعری است که بیش از ۱۰ هزار بیت از يك داستان را خود بتواند ساخت ولی از آفرینش ۴ هزار بیت دیگر عاجز مانده و ابیاتی تام و تمام از شاعری سرشناس را در اثر خود وارد کند و فقط با تغییر نام قهرمانان اصلی آن را به نام خود عرضه بدارد و نام شاعری را که اشعار او را به سرقت برده است و نام خود را هم ذکر نکند و بالاخره اگر خواجو با آن همه دشمنانی که داشت (و او را به سرقت اشعار سعدی و دیگران، متهم می‌ساختند) همای و همایون را از ابیات سام‌نامه (که فرض کنیم متعلق به شاعری دیگر بود) برداشته باشد این اثر نیز عقلاً و با توجه به ذوق سلیم و لطف طبع خواجو و هنرمندی غیرقابل انکار وی در شاعری، مخالفت دارد و منطقی نمی‌نماید که شاعری سرشناس و بزرگ، تمام ابیات يك منظومه را از شاعری گمنام یا غیرمعروف بردارد و بهترین فرصت را برای مخالفان و عیبجویان خود فراهم آورد تا سرقت و انتحال وسیع وی را از شعر دیگران، به سادگی مدلل بدارند، درحالی‌که به شهادت منابع ادبی موجود هیچکس تاکنون به وجود چنین امری اشاره نکرده و هیچیک از ادبا و فضلاء سلف نیز مطلقاً عنایتی به وجود کمترین رابطه‌ای میان همای و همایون و سام‌نامه، مبذول نداشته است.

نگارنده این مقاله عقیده دارد که خواجه در عهد جوانی و در ضمن مسافرت‌های دور و درازی که شیفته آنها بود و احتمالاً^۱ پیش از رسیدن به بغداد، یعنی سال ۷۳۲ هجری قمری، به سائقه جوانی و ماجراجویی و به تقلید از شاعرانی چون فردوسی و نظامی، سام‌نامه را براساس منابعی متفرق، به‌نظم درآورده بود اما یا به دلیل اینکه هنوز آن را پخته و بلیغ نمی‌دانست و (معایب لفظی و معنوی موجود در سام‌نامه، مؤید این مطلب است) و یا به جهت آنکه هنوز به شخصی لایق و درخور برای هدیه دادن کتاب به وی برخورد نکرده بود، سام‌نامه را نگه داشته و به کسی عرضه نداشته بود^۲ و آنچنانکه از فحوای کلام وی در همای و همایون (که درحقیقت برگرفته از متن سام‌نامه می‌باشد) برمی‌آید، خواجه بر آن بود که این اثر را درنهایت به امیر و وزیر وی تقدیم دارد اما با مرگ وزیر و سلطان، فرصت عرضه داشت اثر خود را بدیشان به‌دست نیاورد:^۳

پیرداختم	نامه‌ای	دلپذیر	به نام شهنشاه و فرخ وزیر
موشح	به القاب	گیتی‌گشای	نموداری از جام گیتی نمای
خروش	رحیل آمد،	از کوچگاه	به صحرا برون برد خسرو سپاه
مه	و مهرش	از کوهه ژنده پیل	فرو رفت در قعر دریای نیل
فتاد	اختر دولتش	در وبال	به روز بقایش، درآمد زوال
چو جمشید	ثانی برون زد	علم	روان کرد هودج به‌سوی عدم
برفت	از عقب آصف	روزگار	که ناید نگین بی‌سلیمان به‌کار
من آتشین	طبع	خاکی‌نژاد	شده آبرو، از پی دل به باد
چنین لعبت	پروریده	به ناز	پرستنده او بتان طراز
نداده	به داماد و	نگرفته مهر	شده خواستارش سلاطین دهر

۱- بهترین دلیل اینکه سام‌نامه اساس همای و همایون آن است که در مقاله ابیات مشترک این دو همیشه بینهای همای و همایون، کامل‌تر و دلپذیرتر است. ر.ک. همین مقاله بخش روش خواجه در استخراج همای و همایون از سام‌نامه.

۲- به قول آقای دکتر صفاء، خواجه سام‌نامه را به‌نام ابوالفتح مجدالدین محمود وزیر ساخته است یعنی همان کسی که منظومه همای و همایون را به‌نام وی درآورده است که این امر عجیب می‌نماید که شاعری يك اثر را با دو نام به يك شخص عرضه بدارد.

از او هیچ کامی ندیده دلم و از او گشته خون جگر، حاصلم'
 (از این ابیات به خوبی استنباط می‌شود که باید از تنه سام‌نامه جدا شده و به
 همای‌نامه پیوسته باشند زیرا هیچ شاعری، منظومه‌ای را که به شخصی (و احتمالاً)
 دشمن ممدوح، یا کسی دیگر که شاعر منظومه را به او تحفه داده است) هدیه می‌کند
 و انمود نمی‌کند که دلش نمی‌خواسته این منظومه را به او بدهد اما چون امیر و وزیر قبلی
 کشته شدند به اصرار دوستان ناگزیر به وی هدیه می‌کند بنابراین باید این ابیات مربوط به
 داستان سام باشد که همانند ابیات دیگر این منظومه، به همای و همایون منتقل شده است
 و طبعاً "ناظر بر نظم همای و همایون نیست). دوستان خواجو که از نظم سام‌نامه و قصد
 هدیه‌بخشی آن به امیر و وزیر در گذشته آگاه بودند به دستگیری و ارائه طریق به شاعر
 می‌پردازند و از او می‌خواهند که آن منظومه آماده و مهیا را به بزرگی دیگر هدیه کند و
 از کار خود حاصلی برگیرد:

گروهی ز یاران دمساز من	دل گرم بستند در کار من
چو ساغر مرا دستگیر آمدند	دلم را چو جان، ناگزیر آمدند
چو دیدند افسرده بازار من	دل گرم بستند در کار من
کز این‌سان عروسی رخ آراسته	سر زلف مشکین بیپراسته
چو سرو سهی رسته از باغ فکر	بماند بدینگونه در خانه بکر
که باشد که او را بخواند به جان	به تخصیص سلطان هندوستان
چو ویشش چه در خانه‌خواهی نشاند	به رامین سپارش، چو موبد نماند
بسی خسروان را بود این هوس	که شیرین بودشان دمی هم‌نفس
گر ایرج بشد، گو منوچهر باش	وگر مشتری رفت گو مهر باش
بسی گوهر قیمتی سفته‌ای	ولی اجرتش هیچ نگرفته‌ای
زدی ضربت اما نیامد درست	بزن باز چون سگه بر نام تست
چو آمد مرا این حکایت به‌گوش	برآورد جانم ز غیرت خروش
که این بی‌حفاظی نه کار من است	متاعی بدین‌سان نه بار من است

نگاری بدین‌گونه، خط و خال برافکنده از رخ نقاب خیال
 اگر بکر ماند، از این غم مدار نه مریم به بکری گرفته است بار؟
 چو داد آسمان ملکیت جم به باد اگر در جهان تخت و خاتم مباد
 میر تا توانی اگر نام گور که افتاد بهرام در دام گور
 چو خسرو به مشکوی مینو پرید بیاید دل از جان شیرین برید^۱

در نتیجه، شاعر آن عروس نو آئین آراسته را در خانه نمی‌نشانند و در سال ۷۳۲ هجری به وی تغییر آرایش و جامه و نام می‌دهد و با خلاصه کردن سام‌نامه و تعویض نامها و افزودنها و کاستن‌هایی، اثری جدید را به نام «همای و همایون» می‌پیوندد و به اصطلاح امروزی «مونتاژ» می‌کند و به خواجه محمود صاین عرضه می‌دارد و تازه ادعا می‌کند که اثری تازه و نوآورانه می‌باشد. (هرچند نگارنده هنوز نمی‌تواند قصد و نیت واقعی خود را در این تعویض جامه کتاب به‌راستی دریابد).

بردم ز صبح فروزنده، آب بیستم تب محرق آفتاب
 چراغ دل از دانش افروختم به پیر خرد دانش آموختم
 نی خامه‌ام نخلبندی نمود به نخل سخن، سربلندی نمود
 دلم یافت از مشعل روح، نور فرستاد رضوانم از روضه، حور
 فلک نزلم از باغ جمشید داد می لعلم از جام خورشید داد
 چو منصوبه قصه بردم به بن به داو تمامی رساندم سخن...^۲

طرز کار خواجو، در همای و همایون چنان است که اگر حتی عیب‌جویان سام‌نامه را خوانده و با همای و همایون مقایسه کرده بودند، خواجو در برابر اعتراض محتمل آنان می‌توانست ادعا کند که چون سام‌نامه را در اختیار همگان ننهاد و قبلاً هم به نام کسی درنیاورده است و سام‌نامه هم متعلق به خود وی بوده است طبعاً اعتراضی بر وی وارد نیست و همای و همایون منظومه‌ای است مستقل و ابتکاری و موجب سربلندی و این امر ثابت می‌کند که تا سال ۷۳۲ جز معدودی از یاران دمساز

۱- همای و همایون، ص ۲۸۹.

۲- همای و همایون، ص ۲۸۸.

خواجو سام‌نامه را نخوانده و نمی‌شناختند زیرا در غیراین صورت اگر سام‌نامه به کسی دیگر هدیه شده و طبعاً "به‌دست همگان افتاده بود و بعد خواجو آن را به‌صورت همای و همایون درآورده و به خواجو محمود صاین که مسلماً "دانا و اهل مطالعه بوده است، هدیه می‌داد، موجبات توهین به وزیر و جی آبروئی خود را در نزد همگان فراهم می‌ساخت، چه هم ممدوح را دست‌کم گرفته و اثری تغییرنم یافته و مختصر را دوباره بخشی کرده بود و هم تهمت سهل‌انگاری و پخته‌خواری و احیاناً "سرقت و انتحال را پذیرا گشته بود، از قضا علت اینکه برخی سام‌نامه را از خواجو ندانسته‌اند نیز چنین تواند بود که خواجو که خود لب و لباب آن را در همای و همایون آورده بود علاقه‌ای به مطرح کردن آن کتاب و عرضه آن به عموم نداشت مخصوصاً "که کج سلیقگی‌ها و نقائص ادبی و وزنی و بلاغی آن کتاب نیز به‌حدی بود که در دوره نام‌آوری و بلوغ شاعرانه خواجو، اگر کسی شأنی را برای خواجو فراهم نمی‌ساخت افتخاری را برایش به ارمغان نمی‌آورد. به همین جهت اگرچه به حفظ سام‌نامه علاقمند بود و مانند هر شاعر دیگری آن را جزئی از کارها و تعلقات گذشته خود می‌دانست اما آن را زیاد مطرح نمی‌ساخت.

روش خواجو در استخراج همای و همایون از سام‌نامه:

دقت در همای و همایون و ابیات و شیوه شکل‌گیری و نظام‌بندی و مقایسه و تطبیق آن با سام‌نامه، نشان می‌دهد که خواجو کوشیده است تا تمام نقائص موجود در سام‌نامه را در هنگام تدوین همای و همایون برطرف نماید به همین جهت نخستین هدف وی آن بوده است که تفصیل سام‌نامه را که در بسیاری از موارد خستگی‌آور و یکنواخت می‌نماید به اختصار بدل کند و از يك مثنوی بلند، داستانی متوسط بسازد و به همین جهت بسیاری از داستانهای فرعی و محیرالعقول را مانند احوال سام با عاق حاد و رفتن به مغرب و جنگ با نیمه‌تنان و شداد و باریدن باران به دوزخ شداد و وصف بهشت شداد و... را در همای و همایون نمی‌آورد و جمعا "حدود ۱۰ هزار بیت از سام‌نامه را در همای و همایون نمی‌یابیم. کوشش دیگر خواجو در همای و همایون معطوف بر آن است که فقط داستانی عاشقانه و غیرحماسی را عرضه بدارد که دارای

انسجام لفظی و معنوی باشد و با داستانهای غنائی نظامی و پیروانش قابل مقایسه باشد. به همین جهت بخشهای عاشقانه سام‌نامه، ساقی‌نامه‌ها و سوگندنامه‌ها را بیشتر مورد توجه قرار می‌دهد و مخاطبات زیبا و دلپذیری را عرضه می‌دارد و از افکار عارفانه و اندیشه‌های مبتنی بر اغتنام وقت و ترک تعلقات در همای و همایون بیشتر سود می‌برد، به عنوان مثال غزل را در ضمن مثنوی به کار می‌برد:

چو الحان طبع نواساز من	به دستان درآمد به آواز من
مه مطرب آن پرده آغاز کرد	بر آهنگ او، این غزل ساز کرد
بر این دایره گر سر بندگی است	برو بندگی کن که فرخندگی است
چو شمع ار بسوزی شود، روشنت	که روشندلی هم ز سوزندگی است
نیابد مراد آنکه جوینده نیست	که جویندگی عین یابندگی است
سرافکندگی کن که زلف نگار	سرافرازش در سرافکندگی است
هم او خط آزادی آرد به دست	کسی را که سر بر خط بندگی است
فرو بستن دیده از غیر دوست	بر اهل دل، عین بیندگی است
می روشن اندر شب تیره گون	چو در تیرگی چشمه زندگی است
ز عشق ار بسوزم بسازم چو شمع	که سوزنده را چاره سازندگی است
چو خواجو گر اهل دلی جان بباز	که مردن بر دوستان، زندگی است
چو زلف شب تیره شد مشک بیز	درآمد ز در پیک دولت که خیز
که صاحبقران عجم بر در است	گرانمایه صدری که دین پرور است ^۱

بعلاوه در يك مقایسه اجمالی میان ابیات مشترک سام‌نامه و همای و همایون که اندک تغییری در آنها راه یافته، ملاحظه می‌شود که معمولاً "ابیات دستکاری شده در همای و همایون پخته‌تر و دلپذیرتر از سام‌نامه‌اند و همین امر تازه‌تر بودن همای و همایون را نسبت به سام‌نامه محرز می‌دارد.

سام‌نامه:

بیا تا دمی طوف بستان کنیم چو می خنده بر می پرستان کنیم

۱/۳۸۹

همای و همایون:

بیا تا دمی سوی بستان شویم چو گل خوش بر آئیم و خندان شویم

۱۹۸

سام‌نامه:

خنك آنكه زاین مایه دستش تهی است كه در ملك معنی، گدائی شهی است

۱/۲۸۹

همای و همایون:

خنك آنكه زاین حقه دستش تهی است كه در ملك معنی، گدائی، شهی است

۱۹۸

سام‌نامه:

پری دخت من آنكه نامش مباد كه نام مرا داد يك سر به باد

۱/۳۰۲

همای و همایون:

همایون كه نامش همایون مباد وگر پیش از این بود اکنون مباد

۲۱۵

خواجو در طرح کم مانند و جسارت آمیز داستان شب وصال سام و پری دخت یا همای و همایون نیز این حسن ذوق را اعمال می‌کند (ر.ک. صفحات ۳۷۶/۲ سام‌نامه و ۲۵۹ به بعد همای و همایون).

بطور کلی می‌توان گفت که روش خواجو در استخراج همای و همایون از سام‌نامه چنین است که با حفظ کلیت داستان و جانشین کردن نامهای تازه به جای برخی از نامهای کهن در سام‌نامه، صورتی شسته رفته و دلپذیر را از داستان عرضه بدارد که ایات سبک و ناقص و نادلپذیر از آن حذف و ناپختگی‌ها و کم ذوقیها به پختگی و حسن ذوق بدل گردد و از يك کتاب خسته کننده و کم احساس، اثری جالب و پرجاذبه

فراچنگک آید به همین دلیل وجود همای و همایون بهترین معیار را برای نقد هنرمندان و شاعران از آثار خودشان به دست می‌دهد و این هنر اعجاب‌انگیز خواجو را به منصفه ظهور می‌رساند که چگونه می‌توان از يك مثنوی بلند اجزاء و نامهایی را حذف کرد بدون اینکه در ترکیب قوافی و معانی خللی وارد بشود و چگونه مهارت شاعری می‌تواند اثری را ویراسته دارد. ابیاتی را حذف و ابیاتی را بر منظومه ثانی بیفزاید تا اوج و فرود داستان را به دلخواه خود نگه‌دارد و هیجانات حاکم بر اثر را بیفزاید و از همه مهمتر اینکه کلمات یا ابیاتی را در متن دوم جابجا کند که نسبت به متن اول زیباتر و شایسته‌تر باشد. بدین ترتیب خواجو فصلی نو و قابل تعمق را در نقد ادبی گشوده است که چگونه هنرمند می‌تواند با اشراف و تسلط و لطف طبع استخراجی توأم با تلخیص از اثر مفصل و مشروح خود ترتیب دهد و حتی نام قهرمانان و صحنه‌ها و وقایع را دگرگون سازد بدون اینکه به استخوان‌بندی داستان خللی وارد آید، به علاوه کار خواجو در همای و همایون می‌تواند بهترین یاور محققان در تصحیح سام‌نامه باشد. به این دو بیت بنگرید:

همای و همایون:

مرا چون میان از دهان هیچ نیست کنون با توأم در میان هیچ نیست

سام‌نامه:

مرا چون میان ازدها هیچ نیست کنون با توأم در میان هیچ نیست

برای آنکه کیفیت دگرگونی‌های حاصله در همای و همایون را نسبت به سام‌نامه دریابیم به اختصار مواردی از آغاز دو کتاب را با هم مقایسه می‌کنیم:

گفتیم که خواجو برای آنکه سام‌نامه را به صورت همای و همایون درآورد ناگزیر بوده است که مقدمه و مؤخره‌ای تازه را برای کتاب اخیرالذکر ترتیب دهد، ابیاتی از سام‌نامه را حذف کند یا تغییر دهد و برای ایجاد ارتباط گاهی ابیاتی را بر متن بیفزاید و همه جا این تغییرات را با دگرگونی نام اشخاص و مکانها توأم سازد. در نتیجه در آغاز همای و همایون تعداد ابیات داستانهای مشترک بیشتر از سام‌نامه است اما به تدریج با حذف‌های فراوانی که در سام‌نامه صورت می‌گیرد ابیات همای و همایون مختصرتر می‌شود به عنوان نمونه، تولد سام در سام‌نامه و بالیدن وی در ۱۱ بیت آمده است

درحالی‌که، تولد و رشد همای در همای و همایون در ۳۷ بیت بیان شده است که ذیلاً "چند بیت را من باب مقایسه از هریک از دو اثر ذکر می‌کنیم:
از سام‌نامه:

برآورد هرکس به شادی سرود نیارست شد چرخ با او دچار به زر بخشی آب از کریمان ببرد شه چرخ را در ربودی ز زین درآمد به قصر منوچهر شاه سر درج گوهرفشان برگشاد که بیرون خرامم به عزم شکار به روی تو روشن شب و روز من که روی تو باشد مرا دل فروز به يك روز اگر بازگردی رواست ثنا گفت و برگشت آن سرفراز^۱	چو سام یل آمد همی در وجود چو ده سال عمرش گذشت و چهار به سرپنجه دست از دلبران ببرد چنان شد که گر برگشودی کمین قضا را شبی، رخی همچو ماه ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد که فرمان دهد نامور شهریار جهاندار گفت ای دل افروز من نیارم که رویت نبینم سه روز ولیکن گرت صید آهو، هواست چو بشنید سام از منوچهر باز
--	---

که همین ابیات با حذف برخی از تفصیل‌های مقدماتی در همای و همایون به صورت زیر درآمده است:

یکی طفلش آمد قضا را پسر ابر لعبت دیده‌اش کرد جای نیاراست ز او چرخ با او دوچار به زر بخشی آب کریمان ببرد چو بگذشت از زندگانی سه پنج ملك بازماندی از او هفت میل ز همشیرگان کس نبودش همال	از این چار مادر وز آن نه پدر ملك نام کردش همایون همای چو بگذشت برسال عمرش و چار به سر پنجه دست از نریمان ببرد در این شش رواق سرای سپنج به میدان چو در تاختی ژنده پیل بدان برز و بالا و نیرو و یال
---	--

... چنان شد که گر برگشودی کمین
 ... قضا را شبی با رخی همچو ماه
 ... ثنا گفت و آنگه زبان برگشود
 ... که فرمان دهد نامور شهریار
 ... جهاندار گفت ای دل‌افروز من
 مبادا زمان کز تو باشم جدا
 ولیکن گرت صید آهو هواست
 چو بشنید گفتار خسرو، همای
 شه چرخ را در ربودی ز زین
 درآمد به قصر منوشنگ شاه
 سر درج گوهر فشان برگشود
 که بیرون خرامم به عزم شکار
 به روی تو روشن شب و روز من
 چو مه در شبستان نبینم ترا
 به يك روز گر باز گردی رواست
 ثنا گفت و برگشت و شد باز جای^۱

در سام‌نامه پس از این بخش، منوچهر اسبی به سام می‌دهد که غراب نام دارد و عیناً همین اسب را با همین نام و در ابیاتی کاملاً همانند «منوشنگ» به «همای» می‌بخشد.

چو بگرفت سلطان زرینه تاج
 شه روم بر ابلق تیزپوی
 منوچهر را مرکبی که سرین
 یکی بادپا برق هامون نورد
 به رفتار کبک و به پویه عقاب
 فکنده بر او جل ز دنیای لعل
 به سام نریمان ببخشید شاه
 بیاورد و مرسام را برنشاند
 جوان چون برآمد به هامون نورد
 که این ۹ بیت نیز در همای و همایون با تغییر نامها از منوچهر به منوشنگ و سام به شهزاده و بعضی از اجزاء ابیات به صورت زیر ذکر شده است:

چو بگرفت سلطان زرینه تاج
 شه روم بر ابلق تیز پوی
 به چوگان درآورد زرینه گوی
 (کامل‌آشیه)
 به تیغ زر از خسرو زنگ باج
 (کامل‌آشیه)

۱- همای و همایون به اهتمام محمد اردکانی، بمبئی، گلزار حسنی، سنه ۱۳۲۰، ص ۳۸-۳۷.

۲- سام‌نامه، جلد اول، ص ۴۳.

ملك را مگر شهریار عراق فرستاده بد، او همی چون براق

(همان مطلب ولی با تغییر لفظی)

یکی بادپا برق هامون نورد زمین کوب و دریابر و چرخ گرد

(با تغییر جزئی)

به پویه چو مرغ و به سیما چو زاغ به بالا چو میغ و به دیدن چو زاغ

(تفاوت کلی)

فکنده بر او جل، ز دیبای لعل رکابش ز یاقوت و زرینش نعل

(همانند)

بیاورد شهزاده را برنشاند چو باران گهر برسرش برفشاند

(یک کلمه تغییر کرده است)

جهانجو برآمد به هامون نورد ثنا گفت و رخ سوی نخجیر کرد^۱

(یک کلمه تغییر کرده است)

وقتی سام به شکارگاه می‌رسد اوصافی وجود دارد که در سام‌نامه در ۱۵ بیت آمده است و خواجو عین همان ماجرا را ضمن تکرار ۱۲ بیت و اضافه کردن ۳ بیت و پس و پیش کردن برخی از کلمات و ابیات در ۱۵ بیت آورده است مثلاً جوی را به کشت و مست و دست را در قافیه به نر و سر تبدیل کرده است و طبل طغری به طبل طغرل و سیه‌گوش را به سیه‌کوه بدل ساخته است و بیت:

چو سام از فراز سمند سیاه چو بر تیره‌گون شب فروزنده ماه^۲
در همای و همایون چنین شده است:

همای از فراز نوند سیاه چو در تیره‌گون [شب] فروزنده ماه^۳

داستان همای و همایون از حیث محتوای عاشقانه و حوادث اصلی داستان پا به پای سام‌نامه و با همان نظم و ترتیب پیش می‌رود که ناگهان گوری جادوئی پدید می‌آید و سام را به دنبال خود می‌کشاند.

۱- همای و همایون ص ۳۸.

۲- سام‌نامه، جلد اول ص ۱/۴۴.

۳- همای و همایون، ص ۳۹.

که سام نریمان فراز غراب ز ترکش برآورد پَران عقاب
 به خود برکشید و نظر راست کرد بر آن تا برآرد ز نخجیر گردا^۱
 که بیت اول در همای و همایون چنین است:
 همایون همای از فراز غراب ز ترکش برآورد پَران عقاب^۲
 و بقیه ابیات دقیقاً یکسان و مکرر و داستان بر روال سام‌نامه ادامه می‌یابد تا اینکه در
 سام‌نامه می‌خوانیم:

یل نامجو سام پهلوی نژاد تکاور بر انداز پیش همچو باد^۳
 که مصراع اول در همای و همایون چنین است: «شه نامور خسرو پاک راد»^۴
 در ادامه داستان، سام اسیر عالم افروز پری می‌شود و به ایوان وی در می‌آید و با
 دیدن تصویر پری دخت دلدادۀ او می‌شود، در همای و همایون طبعاً همای جای سام را
 می‌گیرد و «چو سام اندر آن نقش حیران بماند» به «همای اندر آن نقش حیران بماند»
 بدل می‌گردد و تقریباً تمام ابیات از این پس با کلمات و ابیاتی کاملاً همانند ادامه می‌یابد
 و تفاوتها از این پس چنین است که فی‌المثل «چو دیدند مر سام را دردناک» (ص
 ۵۱/۱) به «چو دیدند شهزاده را دردناک» (ص ۴۶) تبدیل می‌گردد.

نام معشوق سام، پری دخت است و نام معشوق همای، همایون و جای‌گیری این
 دو نام و اسامی دیگر را در ابیات مشابه، ذیلاً مشاهده می‌کنید:
 سام‌نامه

ز نقش پری دخت و سام دلیر چه بازی کند گردش چرخ پیر
 ص ۱/۵۲

همای و همایون:

ز نقش همایون چه بیند همای چه بازی کند چرخ بازی نمای
 ص ۴۷

۱- سام‌نامه ص ۴۵.

۲- همای و همایون ص ۴۰.

۳- سام‌نامه ص ۴۵.

۴- همای و همایون ص ۴۱.

سام‌نامه:

که سام نریمان چو پر برگشاد روان گشت و روزی ختا بر نهاد

ص ۱/۵۳

همای و همایون:

همای از نشیمن چو پر برگشاد روان گشت و روزی ختا بر نهاد

ص ۴۹

جالب این است که خواجه در ضمن داستان بی آنکه تنقیدی به متن و یا تعهدی به پای بندی به متنی داشته باشد به دلخواه خود نامها را دگرگون می‌سازد و سعی می‌کند نامهایی را برای قهرمانان همای و همایون برگزیند که هم وزن با نامهای سام‌نامه باشند و او را در جایگزینی وزنی و قافیه‌ای دچار مشکل نسازد. به همین جهت قلواد سام‌نامه به بهزاد تبدیل می‌گردد، قمر رخ به سمن رخ، ویس و یسان به قیس قیسان، سمدان به سمندوی و... بدل می‌گردد:

سام‌نامه:

یکی گرد با سام همزاد بود که نامش گرانمایه قلواد بود

ص ۱/۵۴

همای و همایون:

یکی با ملک زاده همزاد بود که نامش گرانمایه بهزاد بود، ص ۱۵۰
سام‌نامه:

مر او را سمدان زنگی لقب کمین کرده بر کاروان روز و شب

ص ۱/۵۷

همای و همایون:

مر او را سمندوی زنگی لقب کمین کرده بر کاروان روز و شب

ص ۵۲

سام‌نامه:

قمر رخ رخس را قمر رخ نهاد که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد

ص ۱/۱۸۰

همای و همایون:

سمن رخ رخس را سمن رخ نهاد که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد

۱۵۷

سام‌نامه:

مرا ویس ویسان همی دان تو نام به چینم هوا اوفتاده تام

۱/۱۰۴

همای و همایون:

مرا قیس قیسان شاهی است نام به چینم هوا و مقامم به شام

۹۳

سام‌نامه:

منم پور ویسان بازارگان زبون گشته در دست خونخوارگان

۱/۱۰۴

همای و همایون:

منم پور قیسان بازارگان زبون گشته در دست خونخوارگان

۹۳

و این قبیل موارد، جابجا، در همای و همایون و سام‌نامه وجود دارد تا بالاخره کتابی دیگر از دل سام‌نامه بر می‌آید، کتابی که اگر چه نامی دیگر و قهرمانانی دیگر دارد اما در حقیقت چیزی جز سام‌نامه‌ای تغییر چهره داده نیست، همای و همایون و سام‌نامه در واقع يك کتابند با دو نام و از يك شاعر، اما با انگیزه‌هایی مبهم که در هر روزگاری، برای پردازندگان داستانهای زندگی وجود دارد. شاید خواجو سام‌نامه را به عنوان داستانی حماسی، در اوج شیفستگی‌های دوران جوانی به حماسه‌های ملی آغاز کرد اما غروب عصر حماسه‌ها و تبدیل ارزشها در دوران پس از حمله مغول، سبب شد که به عشقی درون‌گرا و عارفانه پردازد و شعر حماسی را در سام‌نامه رها کند و آن را به شعری غنائی در همای و همایون، بدل سازد. که واقعیات قرن هشتم، تواضع و فروتنی‌های عاشقانه را می‌پسندید ولی دلاوریها و سلحشورهای ملی را بر نمی‌تابید.^۱

خواجو در پایان عصر حماسه سرائی

در میان پیروان نام آور فردوسی تا قرن هشتم، شاید موقعیت تاریخی، اجتماعی و فرهنگی جواجوی کرمانی و به تبع آن، حماسه سرائی وی، بسیار متفاوت و متمایز از دیگران باشد زیرا خواجو که به قول استاد صفا^۱ سراینده آخرین داستان منظوم از حماسه ملی ایران، یعنی سام نامه می باشد، در دورانی می زیست که به نحوی گسترده، نتایج تأسف آور و غم انگیز حمله مغول به ایران زمین آشکار شده و غرور ملی ایرانیان به سختی آسیب دیده بود. توان پهلوانی و داستانهای مبارزه و تلاش همسوی همگانی که جلوه ای از نیروی ملی سالم جامعه به حساب می آید، درهم شکسته و عزم و اراده سلحشوران و نبرد آزمایان گذشته که در حماسه های پرشوری چون شاهنامه فردوسی و گرشاسپ نامه اسدی، بهمن نامه، فرامرزنامه و شهریارنامه منعکس شده بود، پس از بورش سفاکانه مغول و استمرار سلطه این قوم وحشی و بیرحم، به نوعی تسلیم و یأس و ناتوانی عمومی بدل گشته بود و ملامتگری های شخصی و اجتماعی، گریز از همکاریهای مبارزه جویانه و بیگانه ستیز و خودآزاریهای فردی و اجتماعی، جای

۱- دکتر صفا، ذبیح الله، حماسه سرائی در ایران، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳ ص ۳۳۵.

نشاط و تحرک زندگان پیکارگر و مدافعان سرسخت مرز و بوم کهنسال را گرفته بود. شرایط تاریخی و انگیزه‌های اجتماعی و فرهنگی و تاریخی ایجاد حماسه‌ها، از میان رفته بود و زندگی رنگ باخته و شکست چشیده مردم این سرزمین به تفکرات یأس‌آمیز صوفیانه درآمیخته و شاعران موجوداتی از جهان بریده به نظر می‌آمدند که شعر ایشان بهیچوجه نشانی از توانمندیهای انسان مقتدر و پر اراده و پیروزی که به زندگی و زیباییهای آن می‌اندیشید نداشت، شاعر این دوران جهان و هرچه را که در اوست بی‌اعتبار می‌دید و سرگشتگی و آوارگی و بیقراری و تنهایی او را آزرده می‌ساخت و از زندگی تصویری غم‌انگیز و تیره داشت. چنانکه خواجه در غزلی می‌سراید:

من کیم، زاری، نزار افتاده‌ای	پرغمی بی‌غمگسار افتاده‌ای
دردمندی، رنج ضایع کرده‌ای	مستمندی، سوگوار افتاده‌ای
مبتلانی در بلا فرسوده‌ای	بی‌قرینی بی‌قرار افتاده‌ای
بادپیمائی، به خاک آغشته‌ای	خسته جانی، دل فگار افتاده‌ای
نیمه مستی بی‌حریفان مانده‌ای	می‌پرستی، در خمار افتاده‌ای
اختیار از دست بیرون رفته‌ای	بیخودی، بی‌اختیار افتاده‌ای
عندلیبی از گل سوری جدا	خسته‌یی دور از دیار افتاده‌ای
پیش چشم آهوان، جان داده‌ای	بر ره شیران، شکار افتاده‌ای
دست بر دل، خاک بر سر مانده‌ای	بر سر ره، خاکسار افتاده‌ای
بیدل و بی‌یار، رحلت کرده‌ای	بی‌زر و بی‌زور و زار افتاده‌ای
همچو خواجه پای در گل مانده‌ای	بر سر پل مانده، بار افتاده‌ای ^۱

چنانکه ملاحظه می‌شود در این اوضاع و احوال، از روحيات شاد و سرزنده شاعران قرن پنجم و ششم چون فرخی و منوچهری، دیگر خبری نیست و از سکون و ثبات و اراده و پشتکار کسانی چون فردوسی نشانی باقی نمانده است. حافظ شاعر دیگر قرن هشتم تصویر این بحران اجتماعی را چنان با استادی و عمق و تلخی و افسردگی

۱- خواجوی کرمانی، دیوان اشعار، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، بارانی، تهرانی، ۱۳۳۶، ص ۳۲۸.

مطرح می‌سازد که نتیجه‌ای جز این نخواهد داشت که: عالمی دیگر ببايد ساخت و زنو آدمی، اما دریغا که رستمی نیست:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی دل
 ز تنهائی به جان آمد، خدا را همدمی
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
 ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
 زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت
 صعب روزی، بلعجب کاری، پریشان عالمی
 سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
 شاه‌ترکان فارغ است از حال ما، کو رستمی...
 آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
 عالمی دیگر ببايد ساخت و ز نو آدمی^۱

جامعه ایرانی، فاقد شرایط لازم برای مقاومت و ستیز زندگی با دشمنان غالب بود و شاعر طبعاً به سرزمینی با مرزهای قابل پاسداری و سنن و ارزشهایی شایسته دفاع و جانفشانی نمی‌اندیشید، حس همدلی گروهی و ملی که ناشی از ایمان مردمی هم‌سو، به منافع مشترک و مقابله آنان با مشکلات و مصائب بود، از میان رفته و «من» و متعلقات فردی آن، جای «ما» و مصلحت‌های اجتماعی را گرفته بود و در این احوال بود که در پهنه هنر و ادب، شعر حماسی جا تهی می‌کرد و تفکر غنائی و گرایش به تصوف و اندیشه‌های عاشقانه عرض وجود می‌نمود، زیرا تجربه‌های تاریخی به همگان ثابت کرده بود که انسان در این دوران، موجودی تنها و بی‌پناه و بی‌اتکاء است و راه‌هایی و بهروزی وی برعکس تصورات شاعران قرن پنجم و ششم که انسان را قادر و صاحب اختیار سرنوشت خویش می‌شناختند، ایستادگی و مقاومت در برابر صاحبان سلطه و قدرت نیست و به قول خواجو:

۱- حافظ شیرازی، دیوان، به اهتمام محمد قزوینی و قاسم غنی، زوار - تهران، ص ۳۳۱.

تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند
 که درنشینم عنقا کنند دعوی بازی
 مرابه ضرب تو چون چنگ سرخوش است ولیکن
 تو دانی ار بزنی حاکمی و گر بنوازی
 چو روشن است که نور بقا ثبات ندارد

بناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی^۱

شاعر این زمان، سلامت طلب، فردگرا و عافیت جوست، به همگان بدبین است و گستره وسیع فساد اجتماعی، او را معتقد ساخته است که «چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند» بنابراین شاعر به انزوای درون کشیده می‌شود و در طاس طنز و هجو و هزل‌های شخصی می‌افتد و اگر داستانی می‌سازد، قصه‌های عاشقانه و عارفانه و پرماجر است، آن هم داستان‌هایی چون قصه اسکندر و یوسف و زلیخا و نظایر آنها که با طبع ملول و ماجراپسند شاعر سازگار است و لاقابل موجبات انصراف وی را از افسردگی‌ها، و ملال‌های زمانه فراهم می‌آورد، بنابراین در چنین شرایطی است که خواجه‌ی کرمانی، شاید مدتها قبل از سرودن آثار تغزلی و غنائی خود، چون غزلیات و قصاید و خمسه مشتمل بر مثنویات حکمی و عاشقانه: (گل و نوروز، روضه‌الانوار، گوهرنامه، همای و همایون) و در تحت تأثیر سفرها و گشت و گذارهای روزگار جوانی و سرزندگی خویش، به سرایش «سام‌نامه» در همان وزن و بحر شاهنامه فردوسی می‌پردازد و بر آن می‌شود که با نظم داستان‌های دلاوری‌ها و ماجراهای عاشقانه سام‌نریمان، حماسه‌ای بپردازد که جای خالی آن در مجموعه داستان‌های خاندان رستم، بسیار محسوس است، زیرا اگر چه فردوسی و اسدی و دیگران بسیاری از داستان‌های افراد خاندان رستم را به نظم درآورده بودند اما هنوز هیچکس داستان‌های سام‌نریمان را منظوم نساخته و در یک جا، گرد نیاورده بود. خواجه بدین سان، سام‌نامه را در حدود ۱۴۵۰۰ بیت به نظم درآورد اما از همان آغاز کار، سر رشته را از دست داد و تسلیم روح زمان و یأس حاکم بر آن گردید زیرا شرط اصلی پدید آمدن هر حماسه‌ای آن است که شرایط

اجتماعی و تاریخی عصر شاعر حماسه‌سرا با شرایط حاکم بر عصر ایجاد حماسه، اشتراکات و تشابهات کلی داشته باشد، حال آنکه این امر در مورد خواجو صادق نیست، بنگرید به این ابیات:

ز من بشنو این پند آموزگار	مکن تکیه بر گردش روزگار
که گر پور زالی، از این پیر زال	به دستان نمائی شوی پایمال
چو این منزل درد و جای غم است	در این دامگه شادمانی کم است...
منه دل بر این گلشن دلگشای	که چون بگذری بازمانی به جای
در او بستن دل ز دیوانگی است	بدو آشنائی ز بیگانگی است
در این دار شش در نیایی به کام	مجال مجال و مقام مقام
در این ده گروهی سیاهش وشدند	که پیران ده را در آتش کنند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو	مریز آب خود، خاک میخانه شو
پی کارداران بیکار زن	در درد نشان خمّار زن
مشو خاک این دیر خاکی نهاد	که ناگه دهد همچو خاکت به باد
ز خود درگذر تا رسی در خدا	که چون در فنائی رسی در بقا
جوانی چو برق یمانی گذشت	چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار شش در بگوی	بیا دست از این مار نه سر بشوی
چو عیسی بر این آسمان آسمان	برآی از روان تا برانی بر آن.. ^۱

بررسی کلیات خواجو نشان می‌دهد که خواجو دلبستگی خاصی به داستانهای سام و دیگر قصه‌های حماسی داشته است و این علاقه را جا به جا در اشعار خود به نمایش می‌گذارد، به عنوان مثال در قصاید خود از «سام» چنین سخن می‌راند:

- گر به قاف قربتم منزلی دهی مانند زال

از حسد بر حال من سرخاب گردد اشک سام ۹۴

۱ - خواجوی کرمانی، همایون، به تصحیح کمال عینی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸، ص ۱۶

- کی کمان چرخ پر دستان روئین تن کشد
آنکه پیچد پنجه اسکندر و بازوی سام

۹۰

- گر بود سرخاب فرزندات نه من روئین تنم

و رتو داری مجلس سامی نه من زال زرم

صرف نظر از این نوع مطرح کردن داستانهای سام، خواجه در سام‌نامه می‌کوشد تا به استناد روایات کتبی یا شفاهی خاصی که کیفیت آنها بر ما معلوم نیست، همه ماجراهای سام را مستقلاً به نظم درآورد ولی در جریان کار سام بیشتر شبیه به اسکندر و سام‌نامه همانند اسکندرنامه نظامی از آب در می‌آید و در آن روحیه غنائی و عاشقانه در عمل و نتیجه‌گیریهای عرفانی بر روح حماسی غلبه می‌کند و جریان داستان بهیچوجه نه تنها به شاهنامه نزدیک نمی‌شود بلکه به هدفها و رویه‌های پهلوانی این اثر بزرگتر نیز شباهتی نمی‌یابد. خواجه در سام‌نامه، ابتدا تولد سام را به نظم در می‌آورد و بالیدن وی را و سپس به عاشق شدن سام به تصویر پری دخت دختر فغفور چین می‌پردازد و متعاقب آن سفر سام را به چین و جنگهایش را در خاور زمین و نبرد با ازدهای سهمناک و دیوان و درگیری با پریان را به نظم می‌کشد و آنگاه ستیز سام را با فغفور و نهنگال و فرعین دیو و گرفتار آمدن سام در طلسمات عالم افروز و سفر به مغرب و دیدن دیوی به نام ره‌دار را که سه سر و چهار دست داشت و جنگیدن با وی را به نظم می‌آورد و سپس سفر سام به شهر سکسار و نیمه‌تان و دچار شدن به تنبل جادو و سمندان را بیان می‌دارد و با دعا کردن سام و باریدن باران به دوزخ شداد و وصف بهشت شداد و جنگ با دیو زربنه یال، فرستاده شداد، داستان را ادامه می‌دهد و بالاخره، مثنوی سام‌نامه با برخورد عوج بن عنق به سام و جنگ با وی و به دار زدن شداد بن عاد و رفتن به کوه فنا، جنگ با دیوان و ابرهای دیو و رسیدن به معشوق و بازگشت به ایران، پایان می‌یابد.

مجموعه آنچه در سام‌نامه مطرح شده است، داستانهایی عاشقانه، ماجراجویانه و شگفت‌انگیز است که فاقد زمینه‌های ملی و میهن‌پرستانه و دفاع از حقوق جامعه و همدردیهای اخلاقی و اجتماعی است و در آن هیچ نشانی از حضور خلیقات جامعه

ایرانی و خصوصیات حیاتی مردم میهن ما وجود ندارد و ماجراجوییهای سام و خوارق عادات موجود در آن نیز به حدی غیر عادی و بی‌منطق است که به هیچوجه از دیگر، عقاید دینی و ملی، قابل توجه نیست و به همین جهت، این داستانهای غریب و دور از ذهن، هیچ نسبتی با داستانهای هدف‌دار و مأنوس شاهنامه ندارند، اما در مقابل به همان نسبت که از فرهنگ شاهنامه و ویژگیهای عصر حماسی دورند به عصر خواجه و وحشت‌های حاکم بر آن نزدیکند، گویی خواجه در سام‌نامه می‌خواسته است دوران بی‌ثبات و پر رنج و ستم خود را با همه دیوان و پریان و هیولاهای وحشت‌آفرین آن، به نمایش بگذارد و اضطراب حاکم بر عصر خویش را نشان دهد، در سام‌نامه دعاها به سرعت مستجاب می‌شود، نیروهای خیر ناگهان ظهور می‌کنند، سروش سر در گوش نیکان می‌نهد و در خواب و بیداری آنان را راهنمایی می‌کند و در مقابل دیوان و پریان نیز ظهوری برق‌آسا و غیر قابل پیش‌بینی دارند و حضور آنها در همه‌جا و در هر لحظه‌ای نشان از حضور شر و ویرانگریهای ناگهانی آن است شاید زبان رمزی خاصی که خواجه در این نمایش وحشت‌های زمان خویش از آن سود می‌برد آن باشد که قهرمانان سام‌نامه اغلب نامهایی عجیب و غریب دارند که ترکی و مغولی به نظر می‌رسند و در فرهنگ اساطیر و حماسه‌های کهن ملی ایرانی بکار نرفته و طبعاً بسیار ناآشنا و نا مأنوس می‌نمایند و حقیقت هم این است که ظهور یکباره خانان و خاتونان مغول با آن نامهای شگفت‌انگیز و غریب برای مردم ما نامأنوس و شگفت‌انگیز بود و نامهای موجود در سام‌نامه مخصوصاً نام دیوان و نیروهای شر به نام حاکمان ستمگر عصر خواجه بی‌شبهت نیست.

برخی از نامهای مصطلح در سام‌نامه که بعضاً در همای و همایون نیز مورد استفاده قرار گرفته‌اند به شرح زیر است:

قلود، سمندان، عالم افروز، قلو ش (قلواش)، مکو کال دیو، سهیل، تکش، طغان شاه، فرستو دیوزاده فرهنگ، نهنگال، فرعین دیو، تمر تاش، جهانسوز، رضوان، ره‌دار، ابرها، قمر تاش، تسلیم، فرخار، عاق جادو، قهرمان، شمس، شداد، دیو زرینه بال، شدید، طلاج جادو، رحمان جنی، ارقم دیو، قهقهام، خاتوره، اهرن، خرطوس، فغفور، سبهلان، تنبل جادو که غربت این نامها در ذهن مردم ما به اندازه غربت داستانهای

آنهاست درحالی‌که در شاهنامه حتی نامهایی چون اکوان و اولاد و اشکبوس و کاموس غریب نمی‌نمایند.

در مورد موجودات شگفت‌انگیز سام‌نامه، اگر چه جداگانه بحثی خواهیم داشت اما فعلاً تذکر این نکته را لازم می‌دانیم که این موجودات صرفاً در تحت تأثیر اسکندرنامه‌ها و داستانهای هزارو یکشب وارد سام‌نامه شده و به صورت موجودات اهلی و ثابت این کتاب درآمده‌اند و در همه جا وجود دارند و خواجه نیز اغلب با تنگ حوصلگی و شتابزدگی و بدون اینکه اوصافی دقیق و همه جانبه از آنها عرضه بدارد داستانهای کمرنگ و بی‌هیجان آنها را باز می‌گوید:

... یکی دیو بودش به مانند پیل	که بودی زمین از کبودیش نیل
نشسته بر آن دیو، تسلیم شاه	شده سوی کافور، رخسار ماه
به گردش هزاران هزاران پری	کشیده همه سر، پی داوری
به بالای سر نرّه دیوان چو ابر	همه صف کشیده چو غرّان هژبر
ز گیتی برآمد سراسر خروش	از ایشان بشد آگهی نزد گوش
که تسلیم جتنی در آمد به جنگ	زمین و زمان شد از او قیر رنگ
یکی چاره کردند نیمه تنان	که ناپاک سازند اهریمنان
بخسبید بر هم دو تن، شد یکی	سپاهی بیاراست پس اندکی
ز افسون ایشان در آن رزمگاه	به دیو و پری گشت عالم سیاه
چو پیلان تن نرّه دیوان مست	ز مستی درافتاده در خاک پست
بریده همه دست دیوان ز تن	فتاده به خون اندر آن انجمن
به مانند خرطوم پیلان نر	که دست اجل کنده باشد ز سر
دوتن همچو یک تن، نمودی به جنگ	هم حربّه سحرشان بد به چنگ
جهان تیره شد پیش شاه پری	ز دیو و پری شد جهان اسپری... ^۱

تحقیق در مثنویات، قصاید، و بخشی از غزلیات خواجه نشان می‌دهد که این شاعر علاقه‌ای فراوان به قهرمانان حماسه ملی ایران دارد و به آرمانها و منش‌های

پهلوانی این مرز و بوم عشق می‌ورزد، گویی در ناخود آگاه او و شاعرانی چون حافظ که هم زمان با وی می‌زیستند اهمیت قهرمانان افسانه‌های حماسی ایران در آن است که داستان مقاومت و پایداری ملت آنان را باز می‌گویند درحالی‌که خود این شاعران در چهارچوب نظام حاکم بر دوران خود، به بندگان مظلومی همانندند که بر خاکستر غرور و افتخارات بر باد رفته خویش، نشسته و بی آنکه دیگر رمقی برای آنها بازمانده باشد، از گذشته‌های سرافراز و دلنشین خود سخن می‌گویند به همین جهت در بخش اول دیوان خواجه که مشتمل بر قصاید و قطعات اوست و طبعاً مناسبتی نیز با حماسه‌گویی ندارد و زمینه اصلی و تخصصی کار خواجه، در شاعری هم محسوب نمی‌شود، اشعار فراوانی را می‌یابیم که اشارتهایی به داستانهای ملی و حماسی ایرانی دارند:^۱

- به روز بزم گدایت هزار قیصر و خاقان

به گاه رزم، اسیرت هزار بهمن دارا

- سکندر جناب احمد خضر دانش

فریدون رکاب آصف جم مراتب

- به گاه سخا همچو حاتم مَبْدَر

به روز وغا همچو رستم، محارب

- چو جمشید بر او هم باد، فارس

چو خورشید بر ابلق چرخ، راکب

- دیو سپید بود سپیده که خون براند

ز او شاه نیمروز به مازندران چرخ

- با زال زر که بود چو سیمرخ مغربی

آمد پدید باز، ز زابلستان چرخ

- چون ملك جم مسخر ضحاک صبح گشت

پیدا شد از افق علم کاویان چرخ

قلب دوازده رخ ابراج بر درید
 روئین تن سنان تو در هفتخوان چرخ
 بهرام را به تیغ در افکن ز چرخ از آنک
 دعوی کند که هست جهان پهلوان چرخ
 چون زین کنی سمند ز چنبر برون جهد
 از گرز گاو سارتو شیر ژیان چرخ
 - دیت خون نریمان ز کریمان خواهند
 حاصل ملکت ساسان ز خراسان طلبند
 آن سیاوش که قتلش به جوانی کردند
 خونس این طایفه امروز ز پیران طلبند
 تاختن بر سر بیژن ز پی زال برند
 و آنگه از زال زرسام نریمان طلبند
 - چو او تیغ کیخسروی بر سر آرد
 چو پیران شه شرق را سر بلرزد
 چو بهرام اگر گرز شش پر برآرد
 ملک را تن هفت پیکر بلرزد
 چو دارا گهی کاوری رخ به میدان
 ز بیم تو سَد سکندر بلرزد
 ز بیمت پی طاق کسری بجنبند
 ز سهمت سر کاخ نوذر بلرزد
 - خواستم تا فکنم رخس به میدان جلال

که دلم غصّه این کار مشنّع نکشد
 توجّه شدید خواجه به این قبیل داستانها و قهرمانان حماسی مبین آن است که در
 قرن هشتم علی‌رغم شکستها و نامرادیهای ناشی از حمله مغول، شاعران ایرانی دو رؤیا
 را در یک بستر می‌یافتند، بدین معنی که از يك سو، آرمانها و توانمندیهای نیاکان خود را
 با بزرگداشت قهرمانان ملی، می‌ستودند و در شعر خود خاطره‌های آن بزرگان را گرمی

می‌داشتند و از سویی دیگر با تسلیم در برابر صاحبان قدرت و زر و زور زمان خود، قهرمانان حماسی را در پای آنان قربانی می‌کردند و ناچیز و بی‌قدر می‌شناختند و حاصل شکستهای تاریخی و تلخی و نامرادیهای عصری یأس‌آلود را که نمایان‌کننده بحران هویت فرهنگی و اجتماعی است آشکار می‌ساختند و اشعار آنان در مواجهه با پدیده‌های حماسی، تضادهای روشن داشت و طبعاً خواجه نیز از این دوگانگی مبرا نیست و در پایان عصر حماسه‌های غرورانگیز، مغرور از گذشته‌ها و تسلیم جریانات روز است و به همین جهت در اشعار خود چند نوع واکنش مختلف را نسبت به قهرمانان حماسی، از خود بروز می‌دهد که ما این واکنشها را به استناد اشعار غیرحماسی خواجه در ۶ طبقه به شرح زیر تقسیم کرده‌ایم:

۱ - خواجه در شعر خود قهرمانان حماسه ملی را با خاطره‌هایی مطبوع و غرورانگیز به یاد می‌آورد و پیروزیها و قدرت‌نماییهای آنان را برمی‌شمارد و از آنان و زندگی و کارکردشان، آئینه عبرتی در برابر دیدگان مردم روزگار خویش می‌نهد تا شکوه پهلوانان حماسی را از یاد نبرند:

- ترا خون سیاوش گرچه دامنگیر شد، لیکن

به ترکستان منه رخ تا نیفتی در چه بیژن

ص ۹۹

- فتنه را مانند بیژن در چه افراسیاب

چرخ روئین‌تن در ایامت به رندان یافته

ص ۶۰۵

- مرد میدان می لعل نبودم، ز آن روی

که ز سرخاب، زیان یابد اگر تهمتن است

- بیژن کجاست ورنه چو نیکو نظر کنی

این خاک توده تیره‌تر از چاه بیژن است

ص ۹۹

- بهمن پدید نیست وگرنه ز بانگ رعد

در مغز چرخ، دمدمه کوس بهمن است

ص ۹۹

- کاووس رفت و ملکت ایران وداع کرد
طاووس رفت و گلشن و بستان وداع کرد
ص ۱۴۲

- بر جای باد قطب اگر شد سپهر پست
جم سرفراز باد گرش جام شد رواست
- کیخسرو ار نماند بقای قباد باد
جم بی‌نگین مباد گرش تخت شد به باد
ص ۱۶۸

- این دم که جم‌نماند و فریدون شد از جهان
شایسته نگین و سزاوار گاه کو
ص ۱۶۹

۲- خواجه با طرح قهرمانان ملی و برکشیدن آنها، ممدوحان خود را به یکی از
این قهرمانان شبیه می‌داند و از خلال سخن خواجه، پیداست که به این پهلوانان حماسی
می‌نازد و بالذ:

- چون کی جدانمی‌شوی از تخت يك نفس
چون جم‌گریز نیست از جام یکرمان
ص ۱۱۰

- قطب فلك شكسته سنانت به حکم آنك
روئین‌تن است رمحت و افلاك هفتخوان
- تهمتني که بود بزم رزم و رزمش بزم
به حرف قاطع تیغ است عین عامل جزم
ص ۱۳۸

- قطب‌گردون مرتبت برجیس مریخ انتقام
خسرو کیخسرو آیت کسری جمشید جام
ص ۱۵۱

- چون بر فراز رخس نکاور شود سوار
گوئی تهمتن است که آید ز سیستان

- اگر چنانکه به زال زرش مشابَهت است

بر آتش از چه سیاوش و شش فتاده گذار

ص ۴۵

۳- خواجه در توصیفات و تصویرآفرینیهای خود، از قهرمانان حماسه ملی بهره

می‌گیرد:

- آن ابر بهمن است به دستان زمین نورد

یا رخش رستم از او پیلسم فگار

ص ۳۸

- وقت سحر که نوبت کیخسروی زنند

سرخاب اشک ما سوی جیحون روان شود

- خسرو آتش رخ مشرق‌فروز نیمروز

همچو بیژن سر برآورد از چه افراسیاب

ص ۵۷۲

- زال زر مهر بین از پی دیو سپید

رخش به میدان کین تاخته چون تهمتن

ص ۱۰۲

- دیو سپید بود سپیده که خون براند

ز او شاه نیمروز به مازندران چرخ

با زال زر که بود چو سیمرغ مغربی

آمد پدید باز ز زابلستان چرخ

چون ملك جم مسخرضحاك صبح گشت

پیدا شد از افق علم کاویان چرخ

ص ۲۰

جمشید بین که اطلس گلریز آسمان

کرد از برای غاشیه توسن اختیار

ص ۳۹

۴- در مواردی خواجه در تحت تأثیر روح افسرده و شکست یافته مردم قرن هشتم، قهرمانان حماسه ملی را در برابر ممدوحان خود ناچیز می‌شمارد و البته این امر به خواجه و عصر او نیز محدود نیست و عارضه‌ای است که در تاریخ ادبی ایران، از قرن پنجم هجری آغاز شده، در قرنهای ششم و هفتم ادامه یافته و در قرن هشتم تشدید گردیده است. در ابتدا، شاعرانی مداح چون فرخی و عنصری به تحقیر قهرمانان حماسی پرداختند که علت آن غلبه عنصر ترک و سست شدن بنیادهای علایق ملی و جایگزین شدن افکار غیرملی و مذهبی بود، توجه به این ابیات فرخی و عنصری، این نوع بهره‌گیری را بازگو می‌کند:

- شجاعت تو همی بسترد ز دفترها

حدیث رستم دستان و نام سام سوار^۱

- دلاورانی ز اشکال رستم دستان

مبارزانی ز اقران بیژن جرّار^۲

- همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس

همان که قصه شهنامه خواندی هموار^۳

- گرو نکرد مگر جنگ سیستان که ملوک

از او کرانه گرفتند یکسره به ضجر

نبوده بود بر آن شهر هیچکس را دست

ز عهد سام نریمان و گاه رستم زر

رکاب عالی چون سوی او کشید به رزم

چنانش کرد کز آن محکمی نماند اثر^۴

- اگر خواهنده رزمش به میدان

بود اسفندیار و رستم زر

۱- فرخی سیستانی، دیوان، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی، ص ۶۱.

۲- همانجا ص ۶۲.

۳- همانجا ص ۶۵.

۴- عنصری، دیوان، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی، ص ۱۳۰.

یکی را مغز خارد نیش افعی

یکی را دیده درآید غضنیر^۱

- از حاتم و رستم نکنم یاد که او را

انگشت کمین است به از حاتم و رستم^۲

خواجو نیز این نوع تفکر را در بعضی از اشعار خود بویژه قصاید مدحیه‌اش،

دنبال می‌کند و در برابر قدرت ممدوحان، پهلوانان حماسه‌های کهن را ناچیز می‌شمارد و بدین سان غلبه واقعیات بیرحم روزگاران تلخ و زشت را بر خاطرات روشن روزگاران طلایی بازگو می‌سازد:

- چودرچینی خطا باشد که برچین ترکناز آری

فرس بر شاه خاور، ران و قلب سام را بشکن

ص ۹۸

- منسوخ کرد قصه يك روزه رزم تو

جنگ دوازده رخ و ناموس هفتخوان

ص ۱۰۸

- تیغش گرفته ملکت کسری و کیقباد

صیتش شکسته رونق دارا و اردوان

- آنکو روان رستم زال از حیای او

چون آب، خوی برآورد از خاک سیستان

ص ۱۱۰

- چرخ روئین تن چو دیده صولت روزنبرد

داستان زال زر، تزویر و دستان یافته

ص ۱۲۱

- ای ترا گاه سخا حاتم ظائی چاکر

وای ترا روز وغا، رستم دستان بنده

ص ۱۲۲

۱- همانجا ص ۴۸.

۲- همانجا ص ۱۹۴.

- با پرتو ضمیر تو خورشید گو مباش

در جنب کبرای تو جمشید گو ممان

ص ۱۰۹

- گه به سر دستی رباید از سر کاووس تاج

گه به سرمستی ستاند از کف جمشید، جام

ص ۹۲

۵ - به دنبال همین تفکر تسلیم گرایانه اجتماعی است که خواجه داستان بلند «سام‌نامه» را که احتمالاً از کارهای جوانی و شور و هیجانهای ایام سفر اوست، واجد خصلتهای مطلوب يك حماسه جاودانی نمی‌یابد و این فقدان انگیزه‌های کامل حماسی در سام‌نامه او را وامی‌دارد که روایتی غنائی از آن کتاب، فراهم آورد تا با روحیات فرهنگی و اجتماعی و حادثه جوییه‌های مطلوب عصر خود وی منطبق باشد. بنابراین با تغییر نام سام به همای و پری دخت معشوق سام به همایون و حذف جنگها و داستانهای فرعی و افزودن بعضی از ابیات و حفظ تمام ابیات غنائی و عاشقانه سام‌نامه و بدون اینکه در لفظ و محتوای کلی اشعار سام‌نامه تغییراتی عمده پدید آورد تلخیصی تغییر نام یافته و غنائی از سام‌نامه را ترتیب می‌دهد و آن را به نام «همای و همایون» عرضه می‌دارد و تاکنون نیز کسی به این امر توجه نکرده است که این دو کتاب در حقیقت ملّخص و مشروح يك داستانند شاید خواجه در عنفوان جوانی و به گاه سام‌نامه، می‌پنداشت که علی‌رغم شرایط فکری حاکم بر قرن هشتم، می‌تواند در تحت تأثیر آرزمندهای ملی و غرور قومی خویش، سام را به عنوان اثر حماسی کاملی به نظم آورد تا نماینده مقاومت و استواری ملی و راهگشای اعتماد به نفس و شناخت هویت‌های قومی ملت وی باشد اما در عمل دریافت که سام‌نامه در واقع يك حماسه ملی نیست بلکه داستان عاشقی ماجراجوست که گرفتار نیروهای ماوراءالطبیعی و دیوان و پریان و جادوگران است و شور و شوق مبارزه برای ملت و حفظ مرزها و ارزشهای قومی نیز در او دیده نمی‌شود، سام فقط به عشق می‌اندیشد و معشوق رشته‌ای برگردنش افکنده است که او را به هر سو که دلخواه اوست می‌کشاند.

تفکر در تاریخ زندگی خواجه نشان می‌دهد که شاعر در اوج پختگی و بلوغ

شاعرانه خویش به دلایلی خاص معمولاً سام‌نامه را جزو آثار خود به حساب نمی‌آورده و از آن سخن نمی‌گفته است تا بدانجا که بعضی از تذکره‌نویسان سام‌نامه را از خواجو ندانسته‌اند و به جای آن همه جا سخن از «همای و همایون» می‌رود که چنانکه گفته شد فقط در بعضی از نامها با سام‌نامه اختلاف دارد، شاید شناخت خواجو از ویژگیهای عصر حماسه‌ها سبب شده است که با سام‌نامه وداع گوید و همای و همایون را که از دل آن کتاب برآمده است و جنبه‌های غنائی آن بر زمینه‌های حماسی می‌چربد و با اعتقادات عرفانی و روحیه انزواطلبی و شرایط عصر خواجو تناسب بیشتری دارد به جای «سام‌نامه» بنشانند و این کتاب را به دست فراموشی بسپارد.

۶ - بینش خاص خواجو در شناخت انواع ادبی و کارکرد هر يك از آنها سبب می‌شود که خواجو انواع قالبهای شعر چون مثنوی و غزل و قصیده و... را تجربه کند و مفاهیم و معانی متناسب با هر يك را در آنها بگنجاند، شاید تغییر سام‌نامه به صورت همای و همایون بازتاب همین نگرش هنری و فکری خواجو باشد، به عنوان مثال او در غزلیاتش برعکس قصاید و ساقی‌نامه‌هایش، قهرمانان حماسی را به بازی نمی‌گیرد و در سام‌نامه و همای و همایون، گهگاه به طرز بیان حکمی و عرفانی سعدی نزدیک می‌شود، گاه شیوه نظامی را به کار می‌برد و زمانی خود را قطره‌ای در برابر دریای کلام فردوسی می‌شمارد و در نهایت خواجو در کلام خود به نوعی توازن فکری و هنری دست می‌یابد که کلامش را مسلماً در حوزه شعر غنائی قرار می‌دهد.

یکی از خصوصیات محافظه‌کارانه خواجو آن است که به نیکی می‌داند که چه قالبی متناسب چه نوع فکری است و به همین جهت در غزلیات خود از داستانهای حماسی و قهرمانان رزم کمتر سود می‌جوید درحالیکه حافظ در همین اوان خطر می‌کند و پای بسیاری از شخصیتهای حماسی را به غزل و ساقی‌نامه‌های خود باز می‌کند و نوآوریهای فراوانی را عرضه می‌دارد و اگرچه طرز غزل خواجو را می‌پسندد اما در این مورد برعکس خواجو، قهرمانان حماسه‌ها را رها نمی‌کند.

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
 ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد^۱
 که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند
 که واقف است که چون رفت تخت جم
 ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
 که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
 غزل ۱۰۱

- کمند صید بهرامی بیفکن، جام جم بردار
 که من پیموده‌ام این صحرا نه بهرام است و نه گورش
 » ۲۷۸

- شوکت پور پشننگ و تیغ عالمگیر او
 در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
 » ۳۹۰

- سپهر بر شده پرویزی است خون افشان
 که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
 » ۴۱

- شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
 دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
 » ۳۴۵

- سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
 شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
 » ۴۷۰

- شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
 شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد
 » ۱۰۵

نشان می‌دهد که در هیچیک از غزلیات خواجو که به همین وزن و قافیه‌ها باشند نمونه‌ای از کاربرد شخصیت‌های پهلوانی و حماسی دیده نمی‌شود و اگر در غزلیات خواجو مواردی دیده شود غلبه در آنها با شخصیت‌های غنائی و عاشق پیشه است: فرهاد شورانگیز اگر دریای سنگی جان بداد

گفتار شیرین بی سخن در حالت آرد سنگ را

۱۷۹

گهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین

زمانه پرده فرهاد کوهکن بدرد

۲۲۶

و بالاخره طی طریق خواجو در تصوف و مقاماتی که در آن داشت باعث می‌شود که خواجو به قهرمانان نیازی نداشته باشد و شعر خود را با افکار صوفیانه و شخصیت‌های عارف پیشه درآمیزد و در تحت تأثیر عواطف و احساسات عاشقانه و لطیف خود، تعبیرات و کنایات و ترکیبات شاعران غنائی را در ضمن غزلیات خود بکار برد و مخصوصاً غزل خود را تنوع و تفاوتی شیرین ببخشد.

شیراز - دکتر منصور رستگار فسائی

۱۳۷۰/۶/۳۰

سام نامهٔ خواجوی کرمانی

کنم ابتدا از خداوند یاد
کنون روی در روی جام آورم
کنون پرشگفتی یکی داستان.
که چون رخت بیرون برم زین سرای
۵ اگر خود به مقصد رسد پای من.
پیردازم این نامهٔ نامدار.
هزار آفرین بر لب راستان
که هر مشکلی را بود او، گشاد
یکی قصه از کار سام آمدم
پیوندم از گفتهٔ باستان
ز من یادگاری بماند به جای
برآید به دولت تمنای من،
که از من بماند بسی روزگار^۱
بر آن کس که خوش خواند این داستان.

گفتار در تولد سام نریمان و رفتن او به شکار

به باغی یکی روز در پای سرو
که با قمری این ساز زد در نوا
۱۰ چنین گفت موبد مر این داستان
که سام یل آمد همی در وجود
چو ده سال^۲ عمرش گذشت و چهار
به سر پنجه دست از دلیران ببرد
شنیدم چنین داستان از تدرو
که عشق پری دخت دارم هوا
که از دختر شاه بلخ، آن زمان
برآورد هر کس^۳ به شادی سرود
نیارست شد چرخ با او دچار
به زر بخشی آب از کریمان ببرد

۱- م: یادگار

۲- م: هریک

۳- م: ده ساله

چنان شد که گر برگشودی کمین
 ۱۵ قضا را شبی با رخ همچو ماه
 ثنا گفت و آنکه زبان برگشاد
 که فرمان دهد نامور شهریار
 جهاندار گفت ای دل افروز من
 نیارم که رویت نبینم^۱ به روز
 ۲۰ ولیکن گرت صید آهو هواست
 چوبشنید سام، از منوچهر باز



چو بگرفت سلطان زربینه تاج
 شه روم بر ابلق تیز پوی
 منوچهر را مرکبی^۲ که سرین
 ۲۵ یکی بادپا برق هامون نورد
 به رفتار کبک و به پویه عقاب
 فکنده بر او، جل ز دیبای لعل
 به سام نریمان ببخشید، شاه
 بیاورد و مر سام را برنشاند

به تیغ زر، از خسرو زنگ، باج
 چو چوگان برآمد، به^۲ زربینه گوی
 فرستاده بد شاه مغرب زمین
 زمین کوب و دریابر، اندر نبرد
 به جلوه چو طاووس و نامش: غراب
 رکابش زیاقوت و زرینش، نعل
 که آن^۴ مرکب، او را سزا دید، شاه
 چو باران، گهر بر سرش برفشاند

پدید آمدن گور جادوئی در شکارگاه سام

۳۰ بهاران بد و ماه اردی بهشت
 ز برک گل و لاله و شنبلیله
 زسبزه لب جوی همچون بهشت
 همه کوه و صحرا، شده ناپدید

۱- م: بینم

۲- م: ز

۳- م: مرکب

۴- م: او

سواران، خروشنده^۱ چون پیل مست
هژبران به دشت و گوزنان به کوه
پلنگ افکنان در کمین پلنگ
۳۵ دمان، یوزتازان، برآهو به جنگ

به صید پلنگان، برآورده دست
شده غرقه خون، گروه‌ها گروه
به چنگال شیران درافکنده، چنگ
عقابان، عقیقین به خون کرده، چنگ



چو سام از فراز سمند سیاه
ببفکند جنگی دو شیر ژبان
قضا را برآمد یکی تیره گرد
یکی گور دید اندر آن پهن دشت
۴۰ لبانش زیاقوت و زربش دم
ز پیش سواران به کردار باد
ملك را دو دیده بماند از پیش
از فتراک بگشاد پیچان کمند
برون رفت از چنبرش، چیره^۴ گور
۴۵ [یل نامجو سام پهلوی نژاد
خدنکش خطا کرد و بگسست زه
شکسته شدش چاچپانی کمان
که ای غافل از گردش روزگار
مکن گورگیری چو بهرام گور
۵۰ بسا صید کو صید صیاد کرد
چو سلطان جمشید زربنه جام

چو بر تیره گون شب، فروزنده ماه
ز گور وز آهو و بیر بیان
جهان^۲ پهلوان رو، سوی گرد کرد
که برطرف نخچیرگه، برگذشت
سرو دستش از لعل و سیمینش^۳ سم
برون رفت و رو سوی صحرا نهاد
غراب تکاور، براند از پیش
گره کرد و برگور وحشی، فکند
برآورده از چرخ گردنده، شور^۵
تکاور براند از پیش همچو باد^۶]
قضا گفت رو ترک این کار، ده
ز تیر سپهری برآمد فغان
نیاموخته پند آموزگار
که ناگه شوی بسته در دام گور
بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
زبون گشت در دست سلطان شام

۱-م: خروشنده

۲-م: جوان

۳-م: زربش

۴-م: تیره

۵-م: سوز

۶- این بیت در متن در چند بیت بعد، آمده است.

نه نخچیر دید و نه نخچیرگاه نه گور و نه شیر افکنان سپاه
بیابان خونخوار و مأوای دیو ز هر سو برآورده غولان، غریو

رسیدن سام به ایوان عالم افروز

چنان تا به گاه سپیده براند
۵۵ دم صبح بر جویباری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن
در و دشت خرم یکی بوستان
به بوستان سرا، مرغ دستانسرای^۱
سرافراز سام از فراز سمنند:
۶۰ فرود آمد و سوی بوستان شتافت
یکی کاخ دید اندر او، چون بهشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه
یکی نازنین دختری دید سام
دوان. رخ سوی سام نیرم نهاد
۶۵ که: «ساما چه سانت در این مرغزار
چو مهمان ما آمدی، اندر آی
زمانی، در این قصر خرم خرام
به عزم تماشا در این بارگاه
بخندید از آن، سام فرخ نژاد
۷۰ که باشی در این گلشن دل‌گشای
پریراد بوسید روی زمین
چو از آفرین باز پرداخت، گفت:
من، آن گور فربه سرینم که سام
به افسون جدا کردم از لشکرت

که مه در رکابش، پیاده بماند
به خرم لب کشتزاری رسید
دریده صبا غنچه را پیرهن
تو گفتی که بوستان مینوست، آن
پری را بد، آن گلشن، آرام جای^۲
چو سلطان انجم ز چرخ بلند،
چو بلبل به سوی گلستان شتافت
عقیقتش دیوار و زرینه خشت
خرامنده سروی به رخساره ماه
ابا عیش و با عشرت و تازه کام
سخن گفت و پیشش زمین، بوسه داد
رسانیدم از پیش مردان کارا!!
قدح گیر و بند قبا، برگشای
چو خورشید بر چرخ فیروزه فام
بگرد و بیاسای از رنج راه،
به خنده چنین گفت: «کای حورزاد
نژادت که باشد ایا دلربای؟»
همی کرد بر سام یل آفرین
که بر سام نیرم نباشد نهفت
همی خواست کش سردرآرد به دام
به خدمت ستادم کنون، بردرت

۱-م: دستان سرا

۲-م: جاه

کجا «عالم افروز» نام من است
 نمانم به دل هیچ راز نهفت
 ترا دیدم و درفنادم به دام
 شب و روز اندوه بد حاصلم
 ترا دور کردم ز مردان کار
 می‌عشق دادی، کبابی بده
 که از مهر، او راه جان، مشتری است
 چو سرو اندرآمد به بستان سرای
 تماشا کنان اندر آن بارگاه
 چو بستان جنت، خوش و دلگشا
 به کیوان برآورده، ایوانش، سر
 کشیده بر او پیکری چون نگار
 نوشته که ای سام روشن روان:
 نظر کن بر این لعبت معنوی
 نبینی مگر دخت خاقان چین
 رخس، روز روشن نماید به شام
 فرومانده صورت پرستان چین
 در معنی از راه دانش بری
 که تا خود چه نقش آورد روزگار،
 بدان صورت از دیده گوهر فشاند
 مر آن پیکر ماه نو را بدید،
 هم از عشق، پایش فرو شد به گل
 چو بیچاره شد، پرده را پاره کرد

۷۵ همین قصر گلشن مقام^۱ من است
 ز خوبان مرا نیست همتا و جفت
 یکی روز پیش شه نیکنام
 به دام اندر افتاد مرغ دلم
 چنین تا رسیدی به دشت شکار
 ۸۰ کنون تشنه وصلم، آبی بده
 بدانست کان حور مهوش، پری است
 بدو آفرین کرد آن نیک رای
 روان گشت با آن پریچهره ماه
 به ناگه به کاخی رسید از قضا
 ۸۵ نهاده در ایوانش تختی ز زر
 یکی نیلگون پیکر زرنegar
 به بالای آن نیلگون پرنیان
 «در این کاخ فرخنده چون بغنوی^۲
 که نقشی بدین گونه از کفر و دین
 ۹۰ گل اندام سروی «پریدخت» نام
 در این صورت از راه معنی بین
 ز صورت ببر، تا به معنی رسی
 به نیرنگ از این رنگ، رنگی برآور
 چو سام اندر آن نقش حیران بماند
 ۹۵ پری‌زاد در طاق چون بنگرید
 بدانست کز سام بردند دل
 پی کار پرده همی چاره کرد

۱-م: همین گلشن و قصر جای من است.

۲-م: تغنوی

که هرگز مبادا دلت شادکام
 سیه کردی این روزگارم بین
 که این پرده را دیو اندر نهفت
 دگر ره همی کرد از پرده باد
 که: «از پای افتاد و از دست شد
 چو خورشید برخاک ره او افتاد»
 که از دست دادی دل و عقل و هوش
 تصور کن از نقش صورت‌نگار
 ز سر درگذر تا به سرور رسی
 ز مژگان نمک بر دل ریش کن
 به منزلگه بیخودی برگذر
 ز ماه رخس، مهرت افزون شود
 که از چین شود نافه چین، پدید
 ولی خون خود باد در گردنت
 که در چین دهد نقش استاد دست...
 ز مهر رخس چهره در زر گرفت
 نه بستان سرای و نه نیلی پرند
 به خون جگر شست از خویش دست
 همی تاخت از صبح تا نیمروز

بدو بانگ بر زد گرنامه سام
 چرا پرده را پاره کردی چنین
 ۱۰۰ پری‌زاد از وی برآشت و گفت
 جهانجوی بیدل زبان برگشاد
 چنان از می عشق سرمست شد
 سهی سروش از پا درآمد چو باد
 به گوشش فرو گفت فرخ سروش
 ۱۰۵ که گفتت به هر صورتی سر درآر
 گذر کن ز دل تا به دلبرسی
 دم سرد را همدم خویش کن
 اگر مرد راهی ز خود درگذر
 به چین، رو که فالت همایون شود
 ۱۱۰ به چین زلف دلبر توانی کشید
 صواب است راه ختا رفتنت
 ره چین سپر چون مغ بت پرست
 چو سام یل از خواب سر برگرفت
 نه گلزار دید و نه قصر بلند
 ۱۱۵ به ناکام بر پشت چرمه نشست
 رخ آورد در دم سوی نیمروز



پدید آمد از دور جمعی سوار
 ز هر سو نهاده بر این دشت، روی
 فتادند از اسب بر روی خاک

چو خورشید سر برزد از کوهسار
 بدند از پی سام، در جستجوی
 چو دیدند مر سام را دردناک

پریشان چرائی و درد ز کیست؟
 دل خسته در بحر خون افکنی؟
 رخ نامور سوی شاه آوردی
 هم از نسل گردنفرزان کی
 که نبود چنان دخت، در کشوری
 که باشد دراین غم ترا غمگسار
 مگوئید با من ز مه‌پیکران
 مرانید ازین سان سخن، پیش من
 که من نقش دیوارم و جانم اوست
 چه باشد ختا راه دیگر گرفت



که نامش گرانمایه «قلواد» بود
 به میدان به هم کرده آهنگ شیر
 به سوی ختا، در پیش رخ نهاد
 کسی‌شان ز حال دل، آگاه نه
 فتاده دل خسته، در دامشان
 ز چشمش روان گشته صد جوی آب
 خیال سر زلف او، محرمش
 نه در دل امید رخ دلبرش
 کنارش، چو دریا کنار آمدی
 به هر منزل از دخت فغفور چین
 توگفتی ز چشمش دو، رود آمدی
 دلش باز دادی که چندین منال
 دراز است شبهای هجران بسی
 غم عشقت از جان برآرد دمار
 به دریا رسیدند ناگه، فراز

۱۲۰ که آیا کجائی و حال تو چیست؟
 چرا خویش را در جنون افکنی
 چه باشد کنون گر سخن بشنوی
 اگر میل تو باشد ای نیک پی
 منوچهر پیدا کند دختری
 ۱۲۵ بخواهد پری پیکری چون نگار
 به پاسخ چنین گفت کای سروران
 چو آگه نثید از دل ریش من
 نه آنم که برگردم از بهر دوست
 روان گشت و راه ختا برگرفت

۱۳۰ یکی گرد با سام همزاد بود
 ز یک دایه با یکدیگر خورده شیر
 سراندر پی سام فرخ نهاد
 کسی‌شان بجز سایه، همراه نه
 شتابان سمند ره‌انجامشان
 ۱۳۵ روان، سام، تازان ز پشت غراب
 دم‌آتش‌افشان، شده همدمش
 نه دلبر به دست و نه دل در برش
 رهش، هر زمان رودبار آمدی
 به هرمرز پیرسان ز توران زمین
 به هر منزلی کو فرود آمدی
 چو «قلواد» دیدش بدان گونه حال
 که ره بس دراز است و رهبان بسی
 مبادا تنت باز ماند ز کار
 چنین تا سپردند راه دراز

ز موئیدن سام دلریش بود
 چهل زنگی دیوکردار دید
 تنانشان به خاک اندر افکنده پست
 که در روز روشن، شب تار بود
 کمین کرده بر کاروان روز و شب
 ز خون کسان جمله را پرورش
 کباب‌ازتش خوردی، آن جنگجوی
 بجستند آن زنگیان کارزار
 به نزدیک سالار خود تاختند
 برانگیخت که پیکر تیزگام
 و با زنگیان اندر آمد به جنگ
 برآورد از خیل زنگی، خروش
 به یک دم از ایشان چهل تن، فگند
 جهان را بر زنگیان تار دید
 برآورد افغان که ای زنگیان
 برآرید از جان شومش دمار
 به مانند شیر ژیان بر دمید
 منم سام یل، سرور نیمروز
 رمیدند از آن نامور، جنگیان
 بدو چیره شد سام با دستبرد
 در رزم و کین بر رخس بسته کرد
 همانگاه بنمود از رزم، پشت
 پرداختند یکسره زنگیان
 بردند قلواد را بسته‌دست
 ز تنهائی از دیدگان خون فشاند
 رخ روز شد از جهان ناپدید،

۱۴۵ قضا را که قلواد در پیش بود
 به نزدیک دریاچه اندر رسید
 یکی کاروان دید بر بسته دست
 یکی زنگی آدمی خوار بود
 مر او را «سمندان زنگی» لقب
 ۱۵۰ به فرمان دو صد زنگی دیگرش
 جوانی که پاکیزه بودیش روی
 چو قلواد آمد به دریا کنار
 ز بالای اسبش در انداختند
 چو آن دید از دور، فرخنده سام
 ۱۵۵ پیامد بر کاروان گاه، تنگ
 برآورد گرز گران را به دوش
 به گرز گران، پهلوی ارجمند
 سمندان زنگی چو آن کار دید
 بلرزید دل در بر تیره‌جان
 ۱۶۰ در آئید مردانه در کارزار
 چو سام یل آواز او را شنید
 بدو گفت کای دیو برگشته روز
 همی‌گفت و می‌کشت از آن زنگیان
 «سمندان» برآویخت با سام گرد
 ۱۶۵ به نیزه سرو دست او خسته کرد
 چو شد بخت بد با سمندان، درشت
 به کشتی درون شد چو پیل دمان
 سمندان زنگی به کشتی نشست
 ز گشت فلک، سام، تنها بماند
 ۱۷۰ شب قیرگون چون علم برکشید

به خواب دیدن سام، فریدون را

ز بس بیکسی ناله آغاز کرد
 که دل ماند در چین زلفین دوست
 چومن نیست کس در جهان تیره بخت
 در این گفتگو سام و سرپرز خواب
 ۱۷۵ فریدون فرخ پدیدار گشت
 بخندید و گفت ای گرانیامیه سام
 ترا کارزاری شگرف است پیش
 ز نسل تو گردد جهان شادمان
 یکی تاج‌بخش فروزنده چهر
 ۱۸۰ سر دیو و شیر و نهنگان، به بند
 همه پادشاهان برندش نماز
 به گیتی و را نام «رستم» بود
 بدان راه زبند دست کوتاه کند
 نه جادو، بماند نه جادوگران
 ۱۸۵ ترا نیز از او نام گردد بلند
 عمود ترا کار فرماید او
 مخور غم از این راه دور و دراز
 که بینی رخ دلبر جانفرا
 چورانی به سوی کشف رود^۱، بور^۲
 ۱۹۰ به مغرب زمین در، کنی کارها
 برآری پی‌کین چو گرز گران

چنین چنگ اندوه را ساز کرد
 همان جان شیرین به فرمان وست
 ز کشور جدا و ر شاه و ز تخت
 به خواب اندرون دیدگر روی آب
 بیامد بر سام نیرم گذشت
 ز آنده مکن روزا خود را چو شام
 فروزان شود از تو آئین و کیش
 بیاید زمانه ر بدها امان
 ز تخم تو آید، ز گشت سپهر
 در آرد، به تیغ و به خیم کمند
 به نرد جهان آفرین، سرفراز
 که چون او دگر در جهان کم بود
 روان را سوی روشنی ره کند
 ز خون سرخ سازد کران تا کران
 ز تو باز گوید گو ارجمند
 به هر کین ز یزدان مدد خواهد او
 خرد پیشه کن، چند روزی بساز
 شوی خوشدل از راه دور ختا
 شود اردها از کشف رود، دور
 که سازی فراموش پیکارها
 کنی پست دیوان ماردران

۱-م: زرد

۲-م: کف رود

۳-م: بور

بگفت از بر سام شد تا جور همان لحظه بیدار گردید از آن^۱
شب تیره تا روز بنمود هور^۲
بمالید دستی مر او را به سر
ز گفت فریدون بشد شادمان
بدین گونه در دل همی داشت شور

گرفتار شدن سام در گرداب

۱۹۵ چو شد روز، از دور کوهی بدید
بر افراز آن که، یکی میل بود
ز سیل وز که در شگفتی بماند
گمان برد کان هست آرامگاه
چو آمد بر آن دامگاه شگرف
۲۰۰ سه روز و سه شب اندر آن جایگاه
به روز چهارم چو بفروخت هور^۳
رسیدند بر گرد گرداب دام
بگفتند با سام گرد گزین
دریغا که ماندی به دام بلا
۲۰۵ بگفتند و کشتی همی راندند
چو بیچاره شد سام، دست نیاز
همی گفت کای داور آب و خاک
در این بُد، که بادی بر آمد شگرف
قضا را یکی کاروان دگر
۲۱۰ بگفتند سوی ختا می‌رویم
پُر از لاله و سنبل^۴ و شنبلیله
زرشکش فلک سر بسر نیل بود
همانکه سوی کوه، زورق براند
ندانست باشد یکی دامگاه
همی گشت زورق به گرداب^۵ ژرف
فرو ماند آن گرد زرین کلاه
دو کشتی پدید آمد از راه دور
به ناگه بدیدند فرخنده سام
که ای مرد بیچاره پاک دین
اگر مرغ گردی، نیابی رها
جهان آفرین را بر او خواندند
برآورد، بر درگه بی‌نیاز
مرا دور گردان ز دام هلاک
برون برد زورق ز گرداب ژرف
رسیدند یکسر در آن رهگذر
ابا هم، زروی وفا می‌رویم

۱-م: آن

۲-م: حور

۳-م: و، ندارد

۴-کردار

۵-م: نور

بسی شاد شد پهلوان اندر این
 درآمد به کشتی سوداگران
 مه کاروان ز او پیرسید نام
 جهانجوی گفتا ز پر مایگان
 ۲۱۵ ز چین سوی ایران شدم تیز پوی
 به نزد منوچهر دیهیم جوی
 ثنا گفت بر داور داد و دین
 از او شاد گشتند پیرو جوان
 که بر گو چه نامی و جای کدام
 مرا نام شد «ویس» بازارگان
 به نزد منوچهر دیهیم جوی

نبرد سام با سمندان زنگی و کشتن او

یکی هفته رفتند بر روی آب
 برآمد زبالا غو ناخدا
 همی گفت ره را غلط کرده‌ایم
 به جای «سمندان» رسیدیم، تنگ
 ۲۲۰ شنیدند آواز او کاروان
 خروشی برآورد چون رعد سام
 که من با سمندان شوم رزم جوی
 زناگه سمندان پدیدار شد
 بر آویخت با زنگی بد گهر
 ۲۲۵ بدان سان بیستند بر کین کمر
 سمندان خروشید چون پیل مست
 بینداخت بر تارک سام شیر
 گران حربه‌اش برد بیرون ز چنگ
 برش رفت وزد بر سرش ناگهان
 ۲۳۰ جهان پهلوان چون پیرداخت زاوی
 سراسر به سام اندر آویختند
 به هشم چو بنمود رخ آفتاب،
 بدان سان که جان گردد از تن، جدا^۱
 بر زنگیان سر بر آورده‌ایم
 که یارد که بر او بتازد^۲ به جنگ
 بر آمد یکی شیون از ناگهان
 که باشید یکسر به آرام و کام
 ز خوش برانم سوی بحر، جوی
 جهان پهلوان سوی پیکار شد
 پناهید بر داور دادگر
 که توفید از بانگشان دشت و در
 گران ارّه پشت ماهی به دست،
 گرفتش سر و دست سام دلیر
 وز آن پس به سان دمنده پلنگ،
 که از وی به یکره پیرید جان
 بر آمد از آن زنگیان های و هوی
 چو چیره نگشتند، بگریختند

م-۱: که شدن ز یکسر جدا

م-۲: که یارد که با او بتابد به جنگ

چو آتش به نزدیک قلواد شد
 دو نرگس پر آب و روانش نژند
 همه بند و زنجیر او^۱ در شکست
 بدیشان خدا داد باد مراد
 سوی شهر بربر رسیدند تنگ
 ز گشت سپهر برین شادبهر
 ابا او کجا بود قلواد رام
 ورا نام «سعدان» گوهر فروش
 نشستی به نزدش همه صبح و شام
 همان در نهانی از او سازها
 همی‌بدکه برخاست ازهرسو خروش
 کزایدر چو بادی ره دره گیر
 رها شد، مبادا که یابی گزند
 نجنبید پهلوی جای نشست
 روان شد سوی سام، پیل دمان
 دوپایش گرفت و به جا بر، بداشت
 از او هرکسی لب به دندان گرفت
 خبر شد، بخواندش در آن انجمن
 نشاندش بر خویش و شادی گرفت

جهانجو سوی بیشه چون باد شد
 و را دید بسته به زنجیر و بند
 سبک پیش او شد بیازید دست
 ۲۳۵ وز آن پس به کشتی نشستند، شاد
 نکردند يك هفته جائی درنگ
 ز کشتی برفتند يك سر به شهر
 یکی کلبه بگرفت فرخنده سام
 جوانی همی بود با رای و هوش
 ۲۴۰ بدو بار گردیده فرخنده سام
 سگالش گرفتی از او رازها
 یکی رور در پیش گوهر فروش
 چنین گفت سعدان به سام دلیر
 که پیل شه بربر از زیر بند
 ۲۴۵ نگفت این سخن همچو صرصر بخت
 چو بازار خالی شد از مردمان
 سبک، سام، قدّیلی، برفراشت
 همه شهر ماندند از او درشگفت
 بر شاه بربر از آن پیلتن
 ۲۵۰ ز یال و برش شد بسی درشگفت

اژدهاکشی سام در بربر

ابا یاره و طوق و با گوشوار
 فکنده بسی شورش از هر طرف
 یکی آه از دل برآورد سام
 که شه را ز اندوه او، دل بسوخت

نشستند در مجلس شاهوار
 می ارغوانی و آواز دف
 چو شه گشت مست از می لعل فام
 ز عشق، آتشی آنچنان بر فروخت

بدو نام خود پهلوان یاد کرد
 چه پرسی، منم بخت برگشته سام
 ز جمشید دارم نژاد و گهر
 سوی شهر ترکان و چینش، هواست
 کمر بست در خدمت پهلوان
 نییچم سر از مهر تا جاودان
 کز آن بیشه بر ما فراوان بلاست
 همی زهر بارد به قهر از دهن
 شده اندراین کوه و بیشه، پدید
 برش از دوتا پای، زیر و زیر
 دو صد شیر درّنده، در مشت او
 که خلق جهانی از او در گریز
 رود نعره‌اش تا صدو چار میل
 ز دریای خاور برون آمده
 که داری تن پیل و چنگال شیر
 به توفیق یزدان پاک، افکنی
 جهان را رهاند از این اهرمن
 بر بیشه صفّ سپه بر کشید
 که ای شاه با تاج و تخت و سریر
 بر آرم از این دد یکی تیره گرد
 در افگند بر اسب، بر گستوان
 پناهید بر داور داوران
 که شد آب، از نعره‌اش کوهسار
 شنید آن دد بدرگ بد گهر
 بیامد بر پهلو ارجمند
 که از تفّ و دودش، جهان، سوختی

۲۵۵ پرسید نام جهانجوی مرد
 همی گفت کای شاه فرخنده نام
 نریمان جنگی مرا بد پدر
 چو دانست کو سام رزم آزماست
 فرود آمد از تخت اندر زمان
 ۲۶۰ که من بنده باشم ترا در جهان
 یکی بیشه نزدیکی شهر ماست
 یکی ازدها، پیل پیکر به تن
 بسی سال شد کاژدهای پلید
 مر او را بود هشت پای و دوسر
 ۲۶۵ هزاران خط و خال در پشت او
 ابر پای چون نوک شمشیر تیز
 همش چنگ شیراست و هم‌گوش پیل
 شگفت است و جویای خون آمده
 همی خواهم ای پهلوان دلیر
 ۲۷۰ که این ازدها را به خاک افکنی
 سپهد پذیرفت از آن رزمزن
 سپه برد تا نزد بیشه رسید
 پس آنکه، به شه گفت سام دلیر
 روم سوی بیشه چو مردان مرد
 ۲۷۵ پوشید خقتان، جهان پهلوان
 سوی بیشه شد همچو شیر ژیان
 یکی نعره زد همچو رعد بهار
 چو آواز آن شیر پرخاشخر
 بجنبید از جا، چو کوه بلند
 ۲۸۰ ز کامش چنان آتش افروختی

یکی حمله آورد بر سام گرد
 دگر باره آن پهلو سرفراز
 بنالید بر داور رهنمای
 نیاکان من ازدهاکش بدند
 ۲۸۵ تو دادی بدیشان بر و یال وزور
 مرا هم از این بهره، کامی بده
 همی خواهم ای داور رهنمون
 بگفت و برانگیخت مرکب ز جا
 یکی تیر زد بر سرش آن دلیر
 ۲۹۰ خدنگی که کردی ز سندان گذر
 دگر باره آن ازدهای بزرگ
 چو از تیر نومید شد سام گو
 چنان کوفت بر سرش آن گرز سخت
 عمود دگر زد به مغزش چنان
 ۲۹۵ بمالید رخ، پهلوان بر زمین
 که کردش بر آن زشت پتیاره، چیر
 پس آنکه نشست از بر بوررنگ^۲
 یل شیردل، سام والا گهر

که رنگ رخ پهلوانیش، برد
 به درگاه حق برد روی نیاز
 که ای داور پاک ارض و سمای
 همه پهلوانان باهش بدند
 ز فرّ تو رخشنده شد ماه و هور
 ز عشق پری دخت جامی بده
 کز این ورطه دردم، آری برون
 روان شد سوی کشتن ازدها
 نشد کارگر تیر آن شیرگیر
 نشد بر تن ازدها، کارگر
 دمان، شد سوی پهلوان سترگ
 بزد دست^۱ بر گرز و برداشت غو
 کز آن بیشه، بی برگ و برشد درخت^۲
 که درهم شکستش همه استخوان
 گرفت آفرین بر جهان آفرین
 که هم ازدها بود و هم بود شیر
 رسانید خود را به شه بی درنگ
 ز شه یافت هرگونه‌ای سیم و زر

رسیدن سام به پادشاهی خاور

جهانجوی قلواد و فرخنده سام
 ۳۰۰ ز بربر به دریا رسیدند تنگ
 نشستند بر باره تیزگام
 به کشتی نشستند دو تیز چنگ
 که ملاح خواندیش باد مراد
 ز ناگه بر آمد یکی تند باد

۱-م: مر

۲-م: کز آن بیشه بی برگ شد بر درخت

۳-م: یوز رنگ

ز ماهی بر آورد کشتی به ماه
 چو ز آن ورطه^۱ کشتی به ساحل فتاد
 بدیدند خرم یکی مرغزار
 ۳۰۵ بماندند يك شب در آن جایگاه
 چو از بام گردنده چرخ بنفش
 شتابنده از دامن کوهسار
 بدیدند مر سام را پیش رو
 پس پشت او گرد قلواد بود
 ۳۱۰ زبان بر گشودند کای ارجمند
 جهانت به کام و فلک بنده باد
 سپهر برین تخت گاه تو باد
 فلک، خاکروب در خرگهت
 زمانه، زمین بوس درگاه تو
 ۳۱۵ بدان ای گوگردپر جنگ و تاب
 که ما بندگان شه خاوریم
 شه ما در این دشت خاور زمین
 جدا شد ز پشت تکاور ستور
 ملك ضیمران، شاه فیروزبخت
 ۳۲۰ به نخچیرگه، جان به یزدان سپرد
 چنین است آئین گردان سپهر
 یکی راز تخت اندر آرد به خاک

به یکروزشان برد يك ماهه^۱ راه
 به هامون کشیدند رخت مراد
 به هر گوشه‌ای ناله مرغ زار^۲
 پس آنکه نهادند سر سوی راه
 شه شرق برزد، درفشان درفش
 تنی چند پیدا شدند از سوار
 به دل پر غریو و به جان در گرو
 که از تخم^۳ گرگین میلاد بود
 به رایت^۴ سپهر برین پای بند
 قضا یاور و بخت، فرخنده باد
 زمان و زمین در پناه تو باد
 فروزنده خور، شمع خلوتگهت
 خرد، رهبر و بخت همراه تو
 یل نامجو، پهلوی کامیاب
 به خاور زمین از همه برتریم
 به نخچیرگور اندر آمد ززین
 به يك بار شد بسته دام گور
 که خورشید بد تاج و گردونش تخت
 ز چنگ حوادث، چنین^۵ جان سپرد
 که در مهر کین است و در کینه مهر
 یکی را کند در جهان دردناک

۱-م: يك ماه

۲-م: ورچه

۳-م: مرغزار

۴-م: کزان تخم

۵-م: برآید

۶-م: چنین جان نبرد

یکی را به دستان در آرد ز ابر
 یکی را برآرد ز ماهی به ماه
 ۳۲۵ بدان ای جهانجوی کشورگشا
 که چون شاه ما را سرآید زمان
 هر آنکو زره پیشتر در رسد
 رسیدی تو از راه صحرا کنون
 همه ملک خاور به فرمان تست
 ۳۳۰ ولی سام را بد جگر پر ز خون
 به ناکام، کام دل از سر نهاد
 به سر بر نهادند تاج زرش
 جهان داوران پیش تختش به پای
 نموده جهانش به جان بندگی
 ۳۳۵ چو دل بر نظام ممالک نهاد
 سپیده دمان چون نسیم بهار
 خروس سحر در خروش آمدی
 روان پرور انفاس عنبر فشان
 صبا چون رسیدی ز راه تار
 ۳۴۰ بر سر کشان سام گیتی گشای
 نشستی ابر تخت تهمورثی
 ولی بی‌پری دخت سیمین عذار
 همی سوختی و همی ساختی
 ز شاهان نپرسیدی احوال کس
 ۳۴۵ به یاد پری دخت سیمین بدن

یکی را به سر بر، نهد تاج زر
 یکی را به گاه اندر آرد ز چاه
 که رسمی قدیم است در شهرما
 به صحرا رویم از کهان و مهان
 به سلطانی ملک خاور رسد
 که دولت ترا باد هر دم فرون
 سران^۱ همه، گوی چوگان تست
 دل ریشش از پرده رفته برون
 چو خورشید، رخ سوی خاور نهاد
 فشانند لعل و گهر بر سرش
 شهان را شده درگهش، بوسه جای
 همه سرورانش سر افکندگی^۲
 وزارت به قلواد فرخنده داد
 خبر داد از کاروان تار
 دم صبح عنبر فروش آمدی
 ز گلزار فردوس، دادی نشان
 نشان دادی از زلف و گیسوی یار
 یل دانش افروز فرخنده رای،
 به عقل و به دانش کیامورثی
 نبودیش پروای شهر و دیار
 به کار ممالک نپرداختی
 مگر حال فغنور چین بود و بس
 به خویریان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی
در آن شب که خلوت‌گه خاص بود
فروزان رخ سام روشن ضمیر
گو شیر دل مست و مدهوش بود
که گر می نخوردی، کجا زیستی
به بزم افق زهره رقص بود
چو خورشید بر لاجوردی سریر
دو آهوش در خواب خرگوش بود

عاشق شدن قلواد بر «مهرافروز»

۳۵۰ بدین سان چو پاسی زشب درگذشت
چو قلواد را در شبستان ندید
بسی جستجو کرد و او را ندید
ز ناگه نظر کرد در پای سرو
به خاک اندر افتاده، چون پیل مست
۳۵۵ ستاده به بالینش سروی بلند
دو زلفش دو گردنکش سرفراز
رخسار گلستان و لبش دلستان
صد آشوب در بابل از جادویش
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید
۳۶۰ بدو گفت حوری بگو یا پری
پریچهره، خورشید شبگون نقاب
منم «مهرافروز» آتش عذار
بدو گفت سام ای بت خاوری
چه مرغی تو ای کبک طوطی خرام
۳۶۵ روان، مهر افروز گفت ای جوان
گوزنی مگر بر کمر می‌گذشت
کماندار چشمم چوبگشود شست
من آن شاهبازم که بازان شاه
به آهوی شیرافکن می‌پرست

ز خون دل آتش ز سر درگذشت
ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
همی خواست از باغ بیرون دوید
گرانمایه را دید، همتای سرو
برون رفته هوش از سر و دل ز دست
خم اندر خم افکنده، مشکین کمند
دو چشمش دو آهوی روباه باز
زده سنبلش حلقه بر گلستان
شده ترک گردون زجان، هندویش...
سر انگشت حیرت به دندان گزید
مه چرخ یا لعبت آذری
چنین گفت کای گرد فرهنگ یاب
رخم آتش و آب از او شرمسار
ندانم چه کردی بدین یاوری
که امتادت این مرغ زیرک به دام
شنو حال ما را به روشن روار
به هنگام نخچیر برطرف دشت
در افکندش از کوه چون پیل مست
نیاید به چشمم به نخچیرگاه
بسی کرده‌ام صید پیلان مست

۳۷۰ بگفت این و دامن کشان برگذشت
 چو بگرفت قلواد را سام دست
 چو سروی به پای یل اندر فتاد
 که ای بر همه سرکشان نامدار
 تو هم صید این دام و این دانه‌ای
 ۳۷۵ روان، سام نیرم ورا پند داد
 که ای رفته از دیده، پایت به گل
 ز جان درگذر تا به جانان رسی
 چو يك چند از این داستان گفت سام
 ز ناگه هوا یکسره تیره شد
 ۳۸۰ زمانی چو شد، چشم را کرد باز
 بماندند از او انجمن در شگفت
 که شاید نشانی ز فرخنده سام

روان همچو سرو روان درگذشت
 همانگاه قلواد بر پای جست
 همه راز دل پیش او برگشاد
 مرا اندر این ورطه، معذور دار
 به شوریدگی چون من افسانه‌ای
 پس آنکه به پاسخ زبان برگشاد
 خرد رفته از دست و از دست، دل
 چو در درد میری، به درمان رسی
 به آرامگه شد یل نیکنام
 وز آن چشم قلواد یل، تیره شد
 نشانی ندید از گو سرفراز
 جدا هر یکی راه بستان گرفت
 بیابند و گردند دل شادکام

عاشق شدن شمسه به سام

کنون رخ بتابان از اینجا دری
 ملك ضیمران شاه خاور زمین
 ۳۸۵ به بالا خرامنده سرو بلند
 دو برگ گلش سوسن مشک پوش
 لبش نوشداروی هر دردمند
 مگر در گذر، سام را دیده بود
 شده آهوی چشم صید افکنش
 ۳۹۰ چو بلبل شده فتنه بر گلشنی

سخن بشنو از «شمسه خاوری»
 یکی دخترش بوده چون حور عین
 به گیسو برآشفته مشکین کمند
 دو لعل لبش شهد و شکر فروش
 سر زلفش آشوب هر پای بند
 به رخسار او گرم گردیده بود
 شکسته دل، از زلف قید^۱ افکنش
 چو آهو شده صید شیر افکنی

ولیکن کس از خویش و یاران^۱ او
 چو دید آن چنان «مهر افروز» را
 برآشت و گفت ای بر آشفته موی
 پراکنده زلف از کجا می‌رسی
 ۳۹۵ به بوی که در باغ گردیده‌ای
 به بالا بالا بوده تا بوده‌ای
 سمن بر چو گل ز آن سخن بر شکفت
 که ای آفتاب سپهر جمال
 به برج شرف شمسه دلبری
 ۴۰۰ دلم همچو پسته، دهان تنگ بود
 دگر، چون شنیدم که فرخنده سام
 مرا در دل آمد که در گوشه‌ای
 ولی هندویم چونکه بنمود دست^۲
 خدنگ افکن^۳ شیر گیرم چو تیر
 ۴۰۵ ولیکن چو تیرم برون شد ز شست
 چو آن شاهباز از هوا در رسید
 برآمد ز مرغان و بلبل نوا
 چه مرغی که سیمرغت آمد به دام
 چو صبح امیدم دمیدن گرفت
 ۴۱۰ بلی دیدم از شهر شاهنشهی
 چو خورشید بدسام گیتی‌گشای
 خط سبزش، افکنده دفتر بر آب
 بیفکنده طوطیش پر، بر شکر

نبود آگه از حال و سامان او
 بت یاسمن بوی فیروز را
 کجا بوده‌ای تیره شب، بازگوی
 زیستان چو باد صبا می‌رسی
 به روی که چون غنچه، خندیده‌ای
 بگو راستی تا کجا بوده‌ای؟
 خم آورد بر سر و سیمین و گفت
 ندیده سپهرت بخوبی مثال
 قمر، مهر روی ترا مشتری
 زمانی به بستانش آهنگ بود
 قدح نوش می‌کرد با فروکام
 بچینم ز باغ رخس، خوشه‌ای
 در افتاد ماهی چو ماهی به شست
 گوزنی بزد بر لب آبگیر
 خطا کرد و در شاهبازی نشست
 همان لحظه، سام، از قفا در رسید
 به يك ره، خروشی که ای بینوا
 چه برجی که خورشیدت آمد به نام
 دو چشم امیدم پریدن گرفت
 به قد، راست مانند سرو سهی
 چو جمشید با جام گیتی‌نمای
 سر زلفش افکنده چنبر بر آب
 فکنده لبش، شور اندر شکر

۱-م: اخوان

۲-م: شست

۳-م: افکند

ولی، «شمسه» چون گفته می‌کرد گوش
 ۴۱۵ چو باز آمدی گفתי ای ماهروی
 بدانست مهوش که آن راز چیست
 به صد لابه گفت ای بت دل‌گسل
 اگر زانکه گشتی گرفتار دل
 پری‌وار در پرده رانی سخن
 ۴۲۰ بت بربری، لعبت آذری
 به خنده سر درج در، برگرفت
 که خاموش کن گفته، ناگفتنی است^۱
 شدم صید شیرافگنی در شکار
 مگر سام بر مسند ناز بود
 ۴۲۵ گرفتم هوا همچو باز سفید
 که باشد که چون بر هوایش پر
 همم بال بشکست و هم پر بریخت
 دلم مبتلای است و جان پرغم است
 نگار پری چهره آن دم، به سوز
 ۴۳۰ شود سام یل گر سپهر آشیان
 میندیش، کو هم درآید به دام
 بیا تا به شادی بنوشیم می

دراو خیره می‌گشت و می‌شد ز هوش
 چه دیدی، بیا يك به يك، بازگوی
 دل شمسه در بند سودای کیست
 نگار ختن، شمع چین و چگل
 چه پنهان کنی از من اسرار دل
 بیا پرده از کار خود برفکن
 کجا شمسه، آن بانوی خاوری
 لب درفشان را به در، در گرفت
 وز اینگونه دردانه، ناسفتنی^۲ است
 چو خورشید بر شیر گردون سوار
 مرا چشم بر روی او، باز بود
 هوا در سر و چشم و دل در امید
 مگر سایه‌ای افکند بر سرم
 ز تیغ قضا چون توانم گریخت
 ز سوز درون دیدگان^۳ پرnm است
 دلش باز می‌داد کای دل فروز
 و یا همچو عنقا شود بی‌نشان
 شبی، همچو روزت برآید به بام
 روان شاد سازیم از بانگ نی

چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان

سراینده، از سام فرخ نژاد شنیدم که این سان سخن کرد یاد

۱-م: ناگفتنی

۲-م: ناسفتن است

۳-م: سینه‌ام

که با آذر افروز^۱ مهرو سخن
 ۴۳۵ چو دید آنکه با دختری خوبروی
 به روی هوا رفت مانند دود
 بر مرغزاریش آورد باز
 که ای نامور، کام من کن روا
 ندارم اگر چون «پری دخت» روی
 ۴۴۰ ز خوبی نیم «ز آذر افروز» کم
 دمی شاد کن «عالم افروز» را
 سخنهای او چونکه بشنید سام
 مرا آرزوی «پری دخت»، بس
 «پری» ز این برآشفته گردید و گفت
 ۴۴۵ چو از من رخ خویش برتافتی
 رخ از مهر تابم، سوی کین روم
 «پری دخت» را در ربایم ز گاه
 اگر شیر چنگی و گر اژدها
 جهانجو چو بشنید این گفتگوی
 ۴۵۰ به دل گفت اگر برگشاید کمین،
 مرا بخت فرخ در آید به خواب
 کند چون «پری دخت» را دل، نژند
 چو او تند گردید، نرمی کنم
 همانکه پیچید از داوری
 ۴۵۵ چو دانی که هستم بسی دل فگار
 ولیکن مرا بخش چندان امان

پیوست و زی قصر شد ز انجمن^۲
 سخن گفت، پر رشک گردید از او
 ز افسونگری سام را در ربود
 وز آن پس درآمد به سوز و گداز
 ممان تا ز هجران شوم بی‌نوا
 مکن سرکشی چون منم مهرجوی
 چرا او بود شاد و من در الم
 چنین تا به کی شب کند، روز را
 بگفتا نبینی ز من هیچ کام
 که او چون گل است و توئی همچو خس
 که اکنون سخنها ندارم نهفت
 سوی وادی جور، بشتافتی
 به ایوان شاهنشاه چین روم
 همه روز شادیش، سازم تباه
 چو من خشم گیرم، نیابی رها
 ز اندیشه او بر افروخت روی
 نهانی به ایوان فغفور چین،
 نبینم مر آن زلف پر پیچ و تاب
 مرا نیز از کین، رساند گزند
 زمانی، به گفتار، گرمی کنم
 بدو گفت کای شاه خیل پری
 ز من دور گردیده صبر و قرار
 که بینم رخ یار شیرین زبان

۱- در متن چنین است

۲- مصراع در م چنین است: بدید و سوی قصر شد ز انجمن

د پس آنکه، به شادی دهم کام تو
 بسی شادمان گشت از پاسخش
 زمانی چو شد، پهلوی نیک رای
 پذیرفت گفتار او را پری
 ۴۶۰ سبک سام یل سوی قلواد شد
 پس آنکه به شادی دمی، دم زدند
 به نیکی شوم هر زمان رام تو
 بیامد بسی بوسه زد بر رخس
 بگفتش مرا، بر، به بستانسرای
 به جا باز بردش به افسونگری
 از او انجمن سر به سر شاد شد
 ز می آب، بر آتش غم زدند

رفتن سام به شکار و دیدن قلووش

عقاب سپیده چو پر برکشید
 روان، سام نیرم به عزم شکار
 ۴۶۵ همی سام، چون رخ به صحرا نهاد
 پریوش یلی بر سمندی سوار
 بدو گفت: کای رشک سرو سهی
 بگو کز کجائی و نام تو چیست
 زمین را ببوسید، فرخ سوار
 ۴۷۰ جوانی غریبم ز ایران زمین
 مرا بود گردی خداوندگار
 کنون مدّتی شد که گردون پیر
 چو خورشید، رخ سوی صحرا نهاد
 به اقصای چین، چونکه بشتافتم
 ۴۷۵ روان، سام گفتش که ای نوجوان
 جوان گفت کای گرد فرخ روان
 چو بشنید از او سام با دین و داد
 گرفتش چو سیمین ستون در کنار
 پس آنکه چنین گفت کای نیک رای
 ۴۸۰ به نقشی بزی گشته از عقل و دین
 چو باز ملک، پر برانداخته
 غراب شب از آشیان بر پرید
 به گلگون برآمد چو ابر بهار
 سواری درآمد به صحرا چو باد
 به زیرش یکی بور، دریاگذار
 فروزان ز تو، فرّ شاهنشهی
 در این مرز فرخنده، کام تو چیست
 پس آنکه، چنین گفت کای شهریار:
 همی روی دارم به ماچین و چین
 به هر نیک و بد بنده را غمگسار
 جدا کردش از خسروانی سریر
 چو عنقا به اقصای چین افتاد
 نشانش به خاور زمین یافتم
 ز ما نام خویش از چه داری نهان
 مرا «قلوش زابلی» نام، دان
 بجست از فراز تکاور چو باد
 ز مرگان گهر کرد بر وی نثار
 منم «سام یل» گرد کشور گشای
 شده فتنه یکباره، بر نقش چین
 به خاور زمین آشیان ساخته

چو يك چند از اين گونه گفتند راز
يكی بزم خرم برآراستند

نهاده رخ راسته گساده سر
ز سمين برآرد، خام می خوهند

ابراز عشق شمشه خاوری به سام

چو خورشید با نیغ گوهر نگار
روان گشته با سام گیتی پناه ۴۸۵
که^۱ ناگه برون آمد از پنجره
لبش روح پرور ولی می فروش
به سب و ترنجش روان راه نظر
بیفکند تا گرد گیتی پناه
۴۹۰ قضا را به قلاوش زابل بزد
چنان زد که نارنج گون شد برش
به صد لایه گفت ای پری چهره ماه
ترنج ترا چاشنی کرده ام
دلم بسته بسته تنگ تست
۴۹۵ به زرین ترنجم ربودی قرار
گل یاسمن برو، بت بربری
چنین گفت کای مرد جوینده کام
تو کوتاه دستی و نابهره مند
ترنجی اگر یافتی در گذار
... پس آنکه رخ آورد با سام و گفت
شب^۲ صبح خیزان به روی تو روز
دل ما افتاده است^۳ در قید تو

برون آمد از فته زرنگار
گرانمایه قلواد زرین کلاه
خرامنده سروی چو کبک دره
شیش مهر فرسا ولی روز یوش
به دستش معتمد سرحی زار
از آن به گشت در ترنجش نگاه
به آهنگ او به همه سخن برد
به رخسار و سحر سحر زار
سزد گیر کسی در غریبان نگاه
ولیکن ر سبب نبود، بیوفاده ام
به دست آورا کنون که در چنگ است
از آن سبب سیمین، مرادم برآرد
پری زاده چون شمشه خاوری
ز سوزندگی، پخته سودای خام
مزن دست در شاخ سرو بلند
ترا با گل و سبب سیمین، چه کار
که ای ماه بارور خوب تو حبس
چراغ دلم زار سحر تو سوز
تو صند دگر گشته، ما صند تو

۱-م: ز

۲-م: شبی

۳-م: دلم چون فزاده است

تو سلطانی و ما بدین در گدای
 روان سام گفت ای فروزنده ماه
 ۵۰۵ به ماه رخت کی رسد دست کس
 ترنجی^۱ فکندی و من مست عشق
 ز بادام ترکی، به دام اندرم
 چو ز آن نار پستان رخم شد چو به
 چو نارش چنین می‌گدازد مرا
 ۵۱۰ چو دید^۲ آن پری روی زنجیر موی
 ز بادام بر لاله عَنّاب ریخت
 چو نومید گشت او ز سام آن زمان
 یل نامور قلوش زابلی

مگس بین که دارد هوای همای
 جهان را به روی جِوانت، نگاه
 که کس را نباشد به مه دسترس
 نگه کن که من نارم از دست عشق
 که سیش ندانم به دست آورم
 مرا نار او از ترنج تو به
 ترنج تو دانم نسازد مرا
 که شاه از ترنجش ترش کرد روی
 بدان خاک از دیدگان آب ریخت
 ثنا گفت و برگشت، تیره روان
 نبالید در عشق چون بلبل

در خواب دیدن سام «پری دخت» را

و ترک شاهی گفتن

فرود آمد از تخت سام دلیر
 ۵۱۵ زمستی ملال از شرابش گرفت
 چو شد شیرگیر آهوش مست خواب
 چو گلزار جَنّت یکی باغ دید
 روان گشته دریای آزاد سرو
 مهش مشک پوش و شبش مشک سای
 ۵۲۰ خرامنده در پای سرو بلند
 به بستان سرا این صلا^۴ در زدند

سوی خرگهش شد چو غرنده شیر
 چو بخت من خفته، خوابش گرفت
 درآمد ز پا هوشش از دست خواب
 کران تا کران^۳، لاله و شنبلید
 پری چهره‌ای چون خرامان تذرو
 غمش جان گزای و لبش جانفزای
 خم اندر خم آورده مشکین کمند
 جهان را چو گیسوش^۵ برهم زدند

۱- تورنجی

۲- م: گران تا گران

۳- م: گران تا گران

۴- م: سرا

۵- م: گیسوی

«بری دخت» فغنیو چین می‌رسد
 به گریه، رآمد. یل نیکنام
 همانگه لب دُرفشان برگشاد
 دلم رالب لعل تو^۱ کام دل
 شکاریش لاغر به دام اوفتاد
 تو در چین ز زابل در آورده صید
 چه نقشی که مثل تو باشد محال
 بگو تاکی از دلبران دل، بری
 حدیث تو می‌پرسم از هر که هست
 بکن چارهٔ ما، که بی چاره‌ایم
 گل یاسمن بوی گلبرگ روی
 به تنگ شکر نرخ شکر، شکست
 پس آنگه به پاسخ زبان برگشود
 چو سوسن سراسر، زبانی و بس
 که صید پری زادگشتی چو باد
 ندانسته رمزی ز دعوی عشق
 به خون دل خود، گواهی بده
 بر و سر بنه یا سر خویش گیر
 در این شهر تاکی بوی^۲ پای بند
 ز دریای غم، دُر به شادی برآر
 دل خسته در بر، به جوش آمدش

که خیزد کان حور عین می‌رسد
 چو بشنید نام پری دخت سام
 چو سروی به خاک رهش، درفتاد
 ۵۲۵ که ای مرهم ریش و آرام دل
 شب زلفت از چین به شام اوفتاد
 من از زابل افتاده در چین به قید
 تو در چین و نقش توأم در خیال
 تو در دلبری و من از دل، بری
 ۵۳۰ نشان تو می‌جویم از هرچه هست
 غم کار ما خور که غمخواره‌ایم
 بت ماه پیکر، مه مشک موی
 به مه زلف عنبر شکن بر شکست
 سر درج گوهر فشان برگشود
 ۵۳۵ که ای فارغ از مهربانی و بس
 کنون از «پری دخت» ناری تو یاد
 تو بر تخت شاهی و دعوی عشق
 اگر عاشقی ترک شاهی بده
 که گفتت ره عاشقی پیش‌گیر
 ۵۴۰ چو افتاده^۳ آهوی سر در کمند
 برو دست از این خودپرستی بدار
 چو سام این سخنها^۴ به گوش آمدش

۱-م: دلم رالب دل گشت کام دل

۲-م: افتاد

۳-م: بود زیربند

۴-م: کجا سام چون این

ز چشمش روان گشت صد چشمه آب
غریوان و گریان^۱ چو ابر بهار
روان شد سوی مرز توران زمین
ملول از سر تخت شاهنشهی

بر آوردبانگ و درآمد ز خواب
برون آمد از قصر گوهرنگار
۵۴۵ بر آن بور سرکش برافگند زین
بری گشت از ملک و فرماندهی

رفتن سام به گنجینه دژ و کشتن ژند جادو

همه مرحله پر گل و سبزه دید
شده بر لب آبگیر، انجمن
بر او آفرین کرد و گفت ای جوان
ولیکن نژادم ز ایران زمین
چو آهوی مشکین فتاده به چین
ز رفعت به گردون برآورده سر
فلک کمترین پایه بام او
فرو بسته بر مرغ و ماهی، گذار
که بد سام، آن گرد و فرخنده رای
بر آهنگ جادو شده جنگجوی
شده کوه، از بیم او پرشکوه^۲
گرفته به کف خنجر زرنegar
همه کوه، دریای آتش بدید
به جوش آمده، چشمه آفتاب
چو دریای آتش، درآمد ز جای
عنان برزد و دیو سرکش براند
ندید از فروزنده آتش، نشان

ز ناگه به منزلگهی در رسید
در او کاروانی بد از مرد و زن
گرانمایه سعدان بازارگان
۵۵۰ منم موبد دخت فغفور چین
ز روم آمدم سر نهاده به چین
ولیکن دژی هست در رهگذر
مرآن قلعه «گنجینه دژ» نام او
در او «ژند جادو» گرفته قرار
۵۵۵ سر شهریاران کشور گشای
از آنجا به گنجینه دژ کرد روی
خروشنده چون ابر، بر پشت کوه
جهانسوز ترکان خنجر گذار
همی سام چون نزد قلعه رسید
۵۶۰ شده شیر گردون ز شعله کباب
برآشفت و بر مرکب بادپای
همی نام یزدان فراوان بخواند
چو بگذاشت^۳ آتش سرسرکشان

۱-م: غریوان کیوان

۲-م: برستوه

۳-م: بگذشت

خروشان چو شیر و غریوان چو رعد
 به گرد اندرون، سام نیرم بدید:
 به دستش سیاه اژدهایی چو مار
 برون کرده دندان، چو نیش گراز
 در آمد به سام نریمان چو باد
 در آن لحظه سام از میان برفراشت
 خدنگی برآورد و بگشود شست
 سر و دست و دوشش به صحرا فکند
 روان، آفرین کرد بر دادگر
 به تندی و تیزی به مانند باد
 به بامش زحل کمترین پاسبان
 طلایه مه و مهر دربان او
 برآورده الماس‌گون خنجری
 ز بالای که رو نهاده به زیر
 که شیر سپهر از نهیش بمرد
 سر و شش فروگفت^۲ در^۳ گوش دل
 طلسم است و مکر است و جادوگری
 به زخم عمودش به هم بر شکست
 فرود آمد آن صورت از پیش طاق
 هم اندر زمان شد در قلعه باز
 ز یاقوت دیوار و ایوانش زر
 پری پیکری همچو تابنده ماه
 بر او سایه افکنده، زرین درخت

به^۱ ناگه برآمد یکی تیره گرد
 ۵۶۵ در آن گرد تیره یکی بنگرید
 یکی دیو پتیاره مانند قار
 به قد چون شب تیره روزان، دراز
 چو چشمش به سام نریمان فتاد
 کمانی که گر شاسپ در جنگ داشت
 ۵۷۰ کمان را بمالید و بگرفت دست
 بزد بر کمرگاه «ژند» نژند
 چو ناچیز شد جادوی خیره سر
 پس آنکه به «گنجینه دژ» رو نهاد
 درش را سپهر برین آستان
 ۵۷۵ فلک نقشی از طاق ایوان او
 ستاده به بام آتشین پیکری
 کمین کرده بر در یکی تیره شیر
 چنان بر یل شیر دل حمله برد
 برآورد شمشیر از هوش دل
 ۵۸۰ بسانست سام یل، آن آذری
 یکی نعره زد سام و بگشود دست
 برآمد ز ایوان طراقا طراق
 به هامون نگون در فتاد از فراز
 سرائی پدید آمد از لاجورد
 ۵۸۵ یکی تخت فیروزه در پیشگاه
 به گیسو فرو بسته در پای تخت

۱-م: ز

۲-م: فروگفت

۳-م: بر

شکر، شوری از شهد شکر و شش
 چنین گفت سامش که ای حور زاد
 بت شکرین لعل شیرین زبان
 ۵۹۰ منم دخت خاقان «پری‌نوش» نام
 مرا ژند جادو کمین برگشود
 به مکر و حیل در کمندم فگند
 بدو گفت سام ای مه مهربان
 دگر^۱ تا نگوئی ز جادوی مست
 ۵۹۵ مخور غم که ما را از او غم بود
 کنون ای پریچه‌ره سیم بر
 «پری‌نوش» گفت ای برادر خموش
 چو زلف «پری‌دخت» طوطی خرام
 تو نیز از «پری‌دخت» سیمین بدن
 ۶۰۰ روان سام احوال خود شرح داد
 پس آنگه شکر خای شیرین سخن
 اگر دور گردون به چینم برد
 رسانم دلت را ز دلبر به کام
 روان سام بر وی ثنا گسترید
 ۶۰۵ زمانی بگشتند با یک‌دگر
 در و بند او صندل خام بود
 نوشته بر آن لوح سیمین به زر
 هر آنگه که آیی بدین سرزمین
 بدان ای سرافراز والا گهر

گهر، آبی از^۱ لعل چون آتشش
 بگو کیستی وز که داری نژاد؟
 شکر خنده‌ای کرد و گفت ای جوان
 در افتاده چون مرغ وحشی به دام
 ز ایوان خاقان چینم، ربود
 به «گنجینه دژ» پای‌بندم فگند
 شب تیره‌ات ماه را سایبان
 که گیتی ز سحرش سراسر برست
 که شمشیرم از سحر او کم نبود
 بگو کز پری‌دخت داری خبر؟
 که جانم برآمد از این غم به جوش
 دراز است اگر قصه گویم تمام
 چو بیگانه‌ای، از چه رانی سخن
 که در دام آن دخت، چون اوفتاد
 شکر ریخت از شهد شیرین شکن
 سوی شاه توران زمین برد
 برون آرمت همچو آهو، ز دام
 پس آنگه ز بندش برون آورد
 رسیدند ناگه، به کاخی دگر
 نگارش همه نقره خام^۲ بود
 که ای تاجور سام والا گهر
 نگه کن به جمشید با فرودین
 کجا بر فروزی تو از ما گهر

۱- م: آب از آن

۲- م: نگر

۳- قافیه چین است در متن.

۶۱۰ به فرمان من بود دیو و پری
اگرچه بدم گنج و شاهی بسی
چو «گنجینه دژ» را مسخر کنی
چو این قبه را ساختی آشیان
که تا گنج جمشید آری به چنگ
۶۱۵ تو دانی نیای تو جمشید بود
بدان ای جهان پهلو سرفراز
چو باشد به گنج منت دست من
فرو شد در آن پایه فرخنده سام
دری دید عالی ز سنگ رخام
۶۲۰ بیارید بازو و بگشاد دست
پدید آمد ایوان زرین چهار
چو سام آن چنان دید با دلنواز
شد اندر رکاب سمن چو باد
همه کاروان گوهر افشانند^۲
۶۲۵ خروشان به گنجینه دژ شدند
به هر گوشه گنجی ز زر یافتند
چو سام آن چنان گنج و دژ برگشاد

چنین هفت کشور زمین، سرسری
بدان 'گونه رفتم که کمتر کسی
طلسمش به فرزانی بشکنی
فرو شو بدین پایه نردبان
بر آری سر از چرخ فیروزه رنگ
که تاجش نمودار خورشید بود
که گردد به دست تو این گنج، باز
سخشای و محروم مگذار کس
نگد کرد يك دم در آنجا تمام
بر آن قفل افکنده، از سیم خام
در و قفل زرین به هم بر شکست
چو بتخانه چین به رنگ و نگار
برون آمد از گنج آن سرفراز
پیاده سوی کاروان رو نهاد
به پای فرشان زر افشانند
به ایوان ژند بد اختر شدند
به هر گنج، گنجی دگر یافتند
جهان کرد از گنج جمشید یاد

احوال سام با مکوکال دیو

۶۳۰ سراینده دهقان موبد نژاد
که چون ژند جادو چنان کشته شد
تنی چند از قلعه بگریختند
ز سام نریمان چنین کرد یاد
ورا دولت و بخت برگشته شد
به دام بلا در نیاویختند

۱- م: بدینگونه

۲- افشاندند.

برآورده فریاد و بانگ و غریو
 برانگیخت سام گرانمایه جود
 که لرزید در دم زمین و زمان
 بدی کوه در پیش گرزش، ذلیل
 که آن کاروان را دل از تن رمید
 همان دم برآورد کوپال را
 که هوش از سر نره دیوان ببرد
 هم آورد پیلان و شیران منم
 به گرشسپ^۱ اثرط رسانم نژاد
 بر آوردش از جا همان دم شگفت
 که از دیده مردمان شد نهان
 بزد سام نیرم مر او رابه تیغ
 چل و يك از آن نره دیوان بکشت
 شد از خون دیوان زمین آبگیر
 سروسینه و دست دیو پلید
 بسی کشت و افکند دیوان نر

سرفند بزد، مکو کال دیو،
 که از قلعه و از برادرت دود
 چو بشید يك نعره زد در زمان
 روان شد سوی کاروان همچو پیل
 ۶۳۵ چنان نعره ای از جگر برکشید
 بگفتند با سام احوال را
 یکی نعره زد در زمان سام گرد
 همی گشت سام نیرمان منم
 منم سام گرد نیرمان نهاد
 ۶۴۰ یکی را از دیوان کمر برگرفت
 پرانندی در آتا سوی آسمان
 چو سرگشت از چرخ مانند میغ
 یکی رابه پای و یکی رابه مشت
 برآمد خروش ده و دار و گیر
 ۶۴۵ بخت^۲ و بهست و برید و درید
 به تیغ و به گرز و به زور و هنر

نبرد سام با «منده قال» دیو و کشتن او

که دائم زدی نعره قبل و قال
 سر راه سام نیرمان گرفت
 دوبازو، بر او هر یکی چون چنار
 یکی لنگ بسته زچرم پلنگ
 فتیله همه موی سر، چون کمند

یکی دیو بد نام او منده قال^۳
 دمی اندر آن دست جولان گرفت
 سری همچو گنبد، قادی چون مسار
 ۶۵۰ سس او سه چو ش قبر رنگ
 دو شاخش به سر چون دوشاخ بلند

۱-م: گرشاسب

۲-م: بخت

۳-م: مدقال

بگفتا تویی سام نیرم نژاد؟
 در این رزم بینی مرا با ستیز
 چو سام نریمان شنید این سخن
 ۶۵۵ چنان بر سرش نیزه را زد به کین
 خم آمد همان دم تن بدسگال

که دادی دژ ژند جادو، به باد؟
 به چنگم نگه کن بدین تیغ تیز
 چو دریا خروشید بر اهرمن^۱
 که نیمی تنش شد به زیر زمین
 بداد آن زمان جان همی «منده قال»

کشتن سام مکوکال دیو را

وز آن سو دلاور به شمشیر و گرز
 ز هر سو که آورد جستی^۲ و کین
 مکوکال با آن دو صد دیو نر
 ۶۶۰ بزد تیغ بر برق سام دلیر
 همی بر سر اسب او خورد تیغ
 کجا سام نیرم پیاده نبود
 بزد بر سر و کتف عفريت بر
 «مکوکال» چون او پیاده بماند
 ۶۶۵ چپ و راست گشتند با یکدگر
 بر آورد شاخ آن زمان دیو نر
 چو شاخ و سرش برد نزدیک سام
 ز نیرو بیپچید و برهم شکست
 که لرزید آن دشت و صحرا و در
 ۶۷۰ که ضربی زند بر سر سام نیو

ز دیوان بینداختی یال و برز
 شدی پشته از کشته، روی زمین
 ستاده چو کوهی در آن دشت و در
 سپر در سر آورد، آن نره شیر
 بیفتاد مرکب، روان، بیدریغ
 بر آورد بر گردن خود عمود
 بشد پخش مغزش در آن دشت^۳ و در
 پیاده در آن دشت ساده بماند
 به هم حمله کردند چون شیرنر
 که تا بر زند بریل پره‌نر
 گرفتش روان سام، آن نیکنام
 بر آورد يك نعره از زور دست^۴
 بر آورد دست آن زمان دیو نر
 گرفتش روان، سام یل، دست دیو

۱-م: اهرمن

۲-م: ز

۳-م: دشت در

۴-م: روی دست

یکی زور آورد و دستش بکند
 «مکوکال» چون دست خود را ندید
 برآورد دست اگر را روان
 بزد تیغ در لحظه سام دلیر
 ۶۷۵ «مکوکال» چون کار زانگونه دید
 درآورد سر از پی پای سام
 بکرد آن زمان سام دستش دراز
 چنانش برآورد بر روی دست
 پس آنکه بزد بر زمینش چنان
 ۶۸۰ بشد کشته آنجا «مکوکال دیو»

برآورد^۱ و بر روی میدان فکند
 بغرید بر خویش دیو پلید
 که تا برزند بر سر پهلوان
 بینداخت دست دگر را به زیر
 جهان را چو چشمانش وارونه دید
 که تا برکند سام را از مقام
 گرفتاش کمرگاه آن سرفراز
 که دیوان بدیدندش از روی دشت
 که شد خرد اندر تنش استخوان
 که بد چین و ماچین از او در غریو

رسیدن سام به چین

بغلطید سام آن زمان، بر زمین
 که پاكا، خدايا، خدائی تراست
 وگرنه مراکی بدی فرهی
 تو دادی به من نیرو و زور دست
 ۶۸۵ «پری‌نوش» در آن دم آمد دلیر
 چو سام نریمان چنان مهر دید
 بگفت ای «پری‌نوش» فرخ لقب
 توئی در میان این زمان کارساز
 به پاسخ بگفت ای جهان پهلوان

بنالید پیش جهان آفرین
 بدین گونه قدرت نمایی تراست
 که سازم جهان را ز دیوان تهی
 که بر دیو جادوگر آمد شکست
 ببوسید دست یل شیرگیر
 برش پرده را از خود بردرید
 منم: سام گرد نریمان نسب
 من بینوارا، روان، کارساز
 هر آنچم تو گویی کنم آنچنان



۶۹۰ چو سلطان انجم برآمد به گاه

ز ماهی مسلم شدش تا به ماه

به غرّش درآورد کوس رحیل
 چو خورشید رخشنده در مهد در
 روان در پیش سام زرین کلاه
 به که پیکر از کُنه برآورده گرد
 علم بر در چین برافراشتند
 به صحرا شبستان زدند از حرم
 نگین باز دادند جمشید را
 گرانمایه لولو درآمد به درج

تبیره زن^۱ از کوههٔ ژنده پیل
 «پری‌نوش» مه پیکر سیم بر
 نشسته به زرین عماری چو ماه
 به پویه در آورده هامون نورد
 ۶۹۵ چو در زلف شب چین در انداختند
 شگرفان برون آمدند از حرم
 به ایوان رساندند خورشید را
 دگر ماه تابان درآمد به برج

رسیدن پری‌نوش و پری‌دخت به یکدیگر

به طرف چمن باز شد، یاسمین
 به بالا هم آغوش و همراز یافت
 به روی تو روشن جهان بین من
 که آورد بازت به ایوان خویش
 که آورد بازت سوی دوستان
 سهی سروگل روی سیمین بدن
 شکر ریز شد شهد شیرین و شش
 روان بخش جان و دلفروز دل
 مرا همچو باد از زمین در ربود
 که خاکش ز راست و زمین لاجورد
 که بختش جوان و قضا بنده باد
 ز قیدم برآورد و بگشود بند
 ز مردن به عمر درازم رساند

پری‌نوش چون شد سوی شاه چین
 ۷۰۰ پری‌نوش پری‌نوش را باز یافت
 بپرسید کای جان شیرین من
 که بردت چو شمع از شبستان خویش
 که بردت ز گلدسته از بوستان
 پری‌نوش بت روی شیرین سخن
 ۷۰۵ گهربار شد لعل گوهر کشش
 که ای ماه خوبان چین و چگل
 شبی ژند جادو کمین برگشود
 به گنجینه دژ برد و محبوس کرد
 قضا را جوانی در آن دژ فتاد
 ۷۱۰ ز شهر مرا سایه بر سر فگند
 چو بلبل به گلزار بازم رساند

که چون او به مردی ز مادر نژاد
 مهش کمترین کوکبی بر سپر
 زند آب در چشم آب حیات
 جمال تو کرد دستش از جان، بری
 که روی از مه و مهر برتافته است
 خیال تو بیند به هر منظری
 چو مشکین کمندت به چین اوفتاد
 گرش رحم آری، نباشد غریب
 مهش مهر دیرینه از سر گرفت
 دلش با وی و دیده در راه بود
 دلم را روان‌بخش و روشن روان
 وزاین پس در این راه بیره، مپوی
 ولیکن کجا مرد عشق من است
 ز دوران گیتی نیساریم یاد
 زدند آب و آتش برانگیختند
 برون آمد آئینه چین ز زنگ
 کجای شبتان در آمد چو باد
 به ایوان فغفور بر زد علم
 درخشنده از روشنی همچو مهر
 بفرمود تشریفش از خاص خویش
 به منشور و گنجش بسی وعده داد
 چو خورشید در گردش آورد جام

سواری چو آتش بر اسبی چو باد^۱
 خورش کمترین گوهری در کمر
 بری شکرش^۲ ز آب و آب نبات
 ۷۱۵ ولی با همه خوبی و دلبری
 ز نقش^۳ مگر صورتی یافته است
 نشان تو جوید به هر کشوری
 چو حالت به سوی ختن رو نهاد
 غریب است و از چهرهات بی نصیب
 ۷۲۰ دمش در دم مهرپرور گرفت
 که از حال سام یل آگاه بود
 به افسوس گفت ای مه مهربان
 دگر باره زاین سان سخنها، مگوی
 گرفتم به مردیش رویین تن است
 ۷۲۵ بیاتایک امشب بباشیم شاد
 پری چهرگان در می آویختند
 چو بر زد علم خسرو چین ز زنگ
 مه سیستان سام نیرم نژاد
 به آئین و رسم فریدون و جم
 ۷۳۰ یکی بارگه دید سر بر سپهر
 شهنش جام می داد و بنشانند پیش
 کیانی کلاش به سر بر نهاد
 مه ساقی از لعل خورشید فام

۱- م: ماه

۲- م: ندارد

۳- م: نقش است

کمر بسته در پیش فغفور کی
بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
که تارو نهد سوی آرامگاه

۷۳۵ چو سام نریمان بشد مست می
می دوستکامی به کف برنهاد
برون آمد از قصر فغفور شاه

دیدن سام پری دخت را و بیهوش شدن

بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی مثال قیامت قیام
قصب بسته بر ماه گیتی فروز
درخشان چو رخشان سهیل یمن
شکسته ز شیرین لبان، نرخ قند
ستاده «پری نوش» در پهلوش
بشد بیخبر، اندر آمد ز پای
بت نوش لب، ماه بی مهر کیست
که با وی «پری نوش» سیمین براست
چو سیمین ستونی ز پا برفتاد
ز ماهی برآورد بر مه خروش
جهان را ز دل غرق خوناب کرد
نشیمین در ایوان فغفور ساخت
پری دخت را داد آن دم خبر
نشسته است این دم در ایوان شاه
روان گشت چون سرو و گفتار، رواست
زدند از حرم خیمه بر پنجره
پراز ماه رویان ماچین و چین
چو لاله دل خسته در خون کشید

ز ناگه پدید آمد از پیش طاق
بهشتی روان بخش و طوبی خرام
قصب پوش ماهی^۱ به طلعت چو روز
۷۴۰ چمان چون خرامنده سرو چمن
گره کرده بر لاله مشکین کمند
کشیده کمان بر قمر ابرویش
برون شد ز هش سام گیتی گشای
بدانست کان سرو گلچهر کیست
۷۴۵ «پری دخت» بت روی مه پیکر است
چو چشمش بدان حور پیکر فتاد
چو بگذشت یکساعت آمد بهوش
به گریه دل سنگ را آب کرد
دگر روز چون سام سر بر فراخت
۷۵۰ ز کارا گهان خادمی نامور
که سام نریمان به مهمان شاه
پری دخت بشنید و بر پای خاست
برفتند باری چو کبک از دره
بدیدند بزمی چو خلد برین
۷۵۵ «پری دخت» چون سام یل را بدید

«پری‌نوش» را گفت ای پرفریب
 دم‌م دادی و در دم‌م سوختی
 شدم صید شیرافگنی شیرگیر
 پری‌نوش گفت ای مه‌حورزاد
 ۷۶۰ بت ماهر وئی که دلدار تست
 بیا تا به می‌شاد داریم دل
 پری پیکران مجلس آراستند
 چو بنشست شمع زمرد لگن
 یل مشتری روی خورشید رای
 ۷۶۵ ز سودای جانان به جوش آمده
 شب تار و امیدش از روزنه
 چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع
 درآمد ز در خادمی همچو ماه
 که شه عزم نخجیر دارد کنون
 ۷۷۰ روان سام برخاست، گفتش رواست
 به چرمه در آمد چو سلطان شرق
 که ناگه ز هر سو برآمد خروش
 «پری‌دخت» آن ماه خوبان عهد
 چو مر سام^۱ دید آن پری‌چهره را
 ۷۷۵ دلش چون کبوتر تپیدن گرفت
 نه هوشی که تن را بدارد به پای
 روان سام گفتا^۲ که شیرین عهد
 بگفتا^۳ پری‌دخت فغفور چین

چه کردی که بردی زجانم شکیب
 ز غم در دلم آتش افروختی
 که از صید شیران ندارد گریز
 ز مهر رخت چشم بد دور باد
 مخور غم که او هم گرفتار تست
 زبند غم آزاد داریم دل
 طرب را افزودند و غم کاستند
 بپوشید چهره عروس ختن
 سر سرکشان سام گیتی گشای
 ز افغان دل، در خروش آمده
 بجز شمع هیچش دل افروز نه
 شب تیره را کرد گردون وداع
 شتابان ز ایوان فغفور شاه
 به نرزه زند خیمه از چین برون
 که فرمان فغفور ما را هواست
 به ایوان شه روی بنهاد، برق
 زخوبان چین شهر آمد به جوش
 ابر پشت پیلان نر، بسته مهد
 بت عالم آرای بی‌مهر را
 ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
 نه عقلی که هوشش بماند به جای
 کجا می‌برندش ز کاشانه، مهد
 یکی باغ دارد چو خلدبرین

۱- در متن به همین صورت است.

۲- م: گفتش.

۳- م: بگفتند.

در او ساخته کاخی از سیم خام
 رخ آرند در دم به آرامگاه
 گه خلوت و بادهٔ خوشگوار
 که می‌آمد از کار او بوی خون
 به ایوان فغفور چین‌شد دوان^۱
 برون آمد از کاخ، اندر شتاب
 ز خرگه به نخچیرگه، زد علم
 گشوده کمین سام یل، شیرگیر
 جهان از هژیران برداشته
 نمی‌بود با آهوانش قرار
 دم آتشین، آه سردش ز چیست
 که بیماری بیدلان از دل است
 در این مرغزار دل آرای باش
 به جنبش در آرند مرغان جرس
 ز تخت ثری بر ثریا رسی
 به نخچیرگاهی دگر تاختند
 به که پیکر خاره سم بر نشست

مرآن باغ را «طوبی آباد» نام
 ۷۸۰ سمن بر بتان در رکابش چو ماه
 کنون روز عیش است و فصل بهار
 روان شد ز چشم جهانجوی خون
 از آن سو روان شد جهان پهلوان
 به فال همایون شه کامیاب
 ۷۸۵ شه چین و خلیج به آئین جم
 گرفته هوا مرغ نخچیرگیر
 پلنگ افکنان خنجر افراخته
 ولی سام بی‌آهوی چشم یار
 ندانست فغفور دردش ز چیست
 ۷۹۰ چه داند کسی کو ز دل غافل است
 بفرمود کامشب در این جای باش
 ولی چون سپیده برآرد نفس
 برانگیز چرمه که با مارسی
 پس آنگاه بیرق برافراختند
 ۷۹۵ روان، سام چون برق از جا بجست

رفتن سام به باغ پری دخت

بر طوبی آباد پرواز کرد
 روان شد چو سرو خرامان به باغ
 برآمد چو مه بر سپهر بلند
 شنید از حرم بانگ پرده‌سرای
 چو بلبل نوا و فغان برکشید

چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد
 چمان شد چو شاخ صنوبر به باغ
 برافکند بر بام طارم کمند
 بیامد به نزدیک پرده‌سرای
 ۸۰۰ چو سام از سراپرده آوا شنید

بزد چنگ و چوبك به كف درگرفت
 نگارا، سمن عارضا، دلبرا
 مرا بی سرو زلفت آرام نیست
 به دریای عشق تو دردانه دل
 ۸۰۵ ز چشم خوش چشم بد دور باد
 چو دستان آن مرغ دستانسرا
 نهادند بر قول او جمله گوش
 پری دخت از آن خسروانی سرود
 یکی گفت چوبك زن بام ما
 ۸۱۰ همان دم پری دخت ففغورچین
 که آبا مه مهربانم کجاست
 کجا سام نیرم، شه نیمروز
 چه بودی که این لحظه اینجا بدی
 ز دیدار او شادمان گشتمی
 ۸۱۵ روان سام بشنید آنرا بگوش
 برافراخت از سقف خرگاه سر
 که اینك جگر خسته‌ای بر درست
 پری دخت بوی دلارام یافت
 مهی دید چون خور به بام آمده
 ۸۲۰ پس آنکه پری نوش را گفت خیز
 چو خورشیدرخشان به برجش درآر
 سمن‌بر، پری نوش حوری‌نژاد
 به ایوان درآورد جمشید را
 روان مهروارش به بر درگرفت
 ۸۲۵ ز گلبرگ، ریحانش را می‌کشید

به آهنگ بلبل نوا گرفت:
 بتا، ماه رویا، پری پیکرا
 برون از تو دل را دلارام نیست
 ز زنجیر زلف تو، دیوانه دل
 روانم ز عشق تو پرنور باد
 شنیدند مستان بستان سرا
 برفتند یکباره، جمله ز هوش
 برفت از دل تنگش آرام، زود
 مگر گشته عاشق به ایام ما
 به زاری و افغان غزل گفت، بین
 دلارام و آرام جانم کجاست
 که امشب شبم را کند همچو روز
 فروزنده مجلس ما بدی
 به مجلس به يك جای بنشتمی
 دل آتشینش درآمد به جوش
 ز روزن فرو کرد چون ماه، سر
 به خدمت درآید اگر درخور است
 دل خسته‌اش در بر آرام یافت
 غزلخوان غزالی به دام آمده
 برو آب بر آتش فتنه، ریز
 چولعل بدخشان به درجش درآر
 درآمد به بام شبستان چو باد
 به جان مشتری گشت خورشید را
 سبك چون دلش تنگ دربرگرفت
 ز یاقوت، مرجانش را می‌چشید

لب چون شکر در دهانش نهاد
در آن بزم هرکس که بنشسته بود
دو سیمینه^۳ ساعد هم آغوش بود
بدینگونه تا صبحدم دم زدند
چو خضر و آب^۱ حیاتش بداد
بدیدند لپهاکه پیوسته^۲ بود
دهان شان مگر چشمه نوش بود
به می خاک درچشم زمزم زدند

خبر شدن شاه چین از ماجرای سام و پری دخت و به زندان افکندن سام

۸۳۰ سپیده چو زد خنده بر کار شب
روان سام آمد برون از حرم
برآمد به که پیکر بادپای
زناگه برآمد یکی تیره گرد
برون آمد از گرد گلگون شاه
۸۳۵ شه چین چو از ره^۴ بر تخت شد
یکی از مقیمان آن بارگاه
چو آن گفته بشنید فغفور چین
نکرد از بد و نیک با او سخن
همان شب یکی بزم فرمود شاه
۸۴۰ شهنشاه جام دمامد به سام
چو شد بام، پس داروی هوش بر
چو شد سام مست از می خوشگوار
گرفتند او را هم اندر زمان
ز آفاق بزدود، زنگار شب
به طرف چمن زد هماندم علم
چو آتش درآورد بر باد، پای
که تاریک شد گنبد لاجورد
به گردون برآمد خروش سپاه
هماندم به نزد پری دخت شد
فرو گفت در گوش فغفور شاه
برآشت و بر ابرو افگند چین
نشد سام آگه از آن انجمن
نشستند گردان زرین کلاه
[بیمود]^۵ از شام تا وقت بام
فکندند در جام یل بی خبر
بیفتاد از پای، آن نامدار
کشیدند در زیر بند گران

۱- م: «و» ندارد.

۲- م: چسبیده

۳- م: دو سیمین

۴- م: ره

۵- م: بوی داد

سپهرش به بند گران در فگند
 بشورید بر چشم گریان خویش
 که می‌آمدش زلف دلبر به یاد
 ز ماهی سیه گشته تا اوج ماه
 ز صبح فروزنده می‌کرد یاد

چو شد پهلوان بسته اندر کمند
 ۸۴۵ بنالید بر درد پنهان خویش
 در آن بند از آن روی او بود شاد
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 در آن تیرگی سام فرخ نژاد

رهانیدن «قمر رخ» سام را

به زندان در آمد بتی خنده لب
 چو شمع فروزنده، شمعی به دست
 به شیرین لبی برده آب شکر
 قمر درخ و شور در زلف، بست
 ثنا گفت بر سام فرخ نژاد
 چو ماه شب، فروزندگی باشد
 بیابی ز بند زمانه گشاد
 بزد چنگ و بندش به هم بر شکست
 فروغ جمالت چراغ روان
 وگر حوری در^۲ آدمی زاده‌ای
 ز پسته شکر کرد بر یل نثار
 مه مهربان، شاه شهزادگان
 که افزونتر از اخترش، لشکر است
 که زبید دو صد چون سهیلش، غلام
 به رخ مایهٔ شادکامی او
 مرا دل گرفتار شد در کمند

چو يك نیمه بگذشت از تیره شب
 ۸۵۰ چو بادام ترکان چین، نیم مست
 برافکنده مشک سیه بر قمر
 شکر در لب و سرمه در چشم مست
 برآمد چو ماه و در آمد چو باد
 که تا جاودان زندگی باشد
 ۸۵۵ چو خورشید باشی جهانگیر و شاد
 به گلبرگ مشک سیه بر شکست
 بپرسید کای^۱ سرو باغ روان
 بگو راستی سرو آزاده‌ای
 مه مهربان سرو سیمین عذار
 ۸۶۰ که ای قامت سرو آزادگان
 در این قلعه شاهی بلند اختر است
 مرا او را «سهیل جهانسوز» نام
 «قمر رخ» منم دخت نامی او
 از آن روز کامد ترا پای بند

۸۶۵ تو دربند بودی و من بندهات
ترا بند بر پای و بردل مرا
گرم چون پری دخت نبود جمال
ولیکن چو می‌سوزم ای دلفروز
به خلوت سه‌روز و سه‌شب دم‌زدند
۸۷۰ گه این ذره بودی گه آن آفتاب
سه‌روز و سه‌شب بودشان عیش و ناز
پس آنکه به سام آن بت خوشخرام
دگر، بادپائی چو ابر بهار
لبش بر لب شکر آلود کرد

تو گر سرکشی، من سرافکندهات
توئی پای برجان و برگل مرا
ولیکن به مثلم نباشد مثال
چه باشد که با من بمانی سه روز
دو عالم به یک جام می‌کم زدند
گه این مست عشق‌وگه آن مست خواب
چهارم به رفتن گرفتند ساز
بیاورد دستی سلاح تمام
سمند زمین کوب دریاگذار
گرفتش در آغوش و بدرود کرد

آمدن سام به پای قصر پری رخ و مناظره با او

۸۷۵ رخ آورد چون ماه خاور به چین
به میدان چشم اشک گلگون فشاند
چو زرین علم شد ز عالم نهان
جهان پهلوان رفت در پای قصر
چو مه بر در قصر منزل گرفت
۸۸۰ پری دخت دلبر، بت دل گسل
که ای لعل کانی برون آ ز درج
مه مهرپرور چو آمد به بام
مهی دید با طلعتی همچو ماه
چو مه را تهمتن سر بام دید
۸۸۵ ثناگفت و گفت ای مه دلفروز
جهان روشن از روز شب زیورت
درم باز کن تاکشم در برت
شکر لب لب درفشان برگشود

بد آشفته چون زلف دلبر به چین
تکاور به قصر پری دخت راند
شب قیرگون زد دم از قیروان
به پرواز شد تا به اقصای قصر
در قصر در آتش دل گرفت
سروشش فرو کوفت در گوش دل
برآ همچو خورشید رخشان ز برج
مهش مهربان گشته، هش غلام
فروزنده بر پشت ابر سیاه
مسلسل به گرد مهش شام دید
شب قدر بادا به روی تو روز
روان تشنه چشمه کوثر
اگر نه بمیرم ز غم، بر درت
به شیرین زبانی، زبان برگشود

که شاه‌ا سرت سبز و رخ لعل باد
 ۸۹۰ من و آرزویت کجا تا کجا
 اگر چند روزی فتادی به بند
 مزن دم که با مانه‌ای هم نفس
 شکر خایم و تلخ پاسخ نیم
 از او سام نیرم بمانده شگفت
 ۸۹۵ من و خاک کوی تو ای سیم بر
 دمی فتنه بنشان چو برخاستی
 زمهرت مبادا دل خسته دور
 سمن برگ روی همایون جمال
 روان کرد از تنگ شکر، شکر
 ۹۰۰ که ای گلبن باغ فرماندهی
 اگر سروی، آزاد گشتم ز تو
 من آن مرغ زارم که در مرغزار
 به طرف چمن آشیان داشتم
 به باد ارچه دادم به بوی تو دل
 ۹۰۵ منم خاک راحت ز من درگذر
 بدو سام گفت ای بت خرگهی
 به شمشاد طوبی خرامت قسم
 بدان روز کز شب بود زیورش
 بدان برگ نسرين بستان فروز
 ۹۱۰ به بادی که آرد به من خاک پات
 که گر خاک گردد تن خاکیم
 قصب پوش ماه و گره گیرموی

سمند ترا ماه نو، لعل باد
 که ناید ز ترک ختائی، خطا
 ولیکن مهی آمدت در کمند
 فسونم مدم ز آنکه بااد است و بس
 سمن بویم اما «قمرخ» نیم
 پس آنکه چوزلفش برآشت و گفت
 به بادم مده، آبرویم مبر
 مشو کج چو بر کار ما راستی
 که گیرد چراغ مه، از مهرنور
 پری دخت نام همایون به فال
 برون کرد از آن درج گوهر، گهر
 به قدر راستی را چو سرو سهی
 وگر آنکه عمری، گذشتم ز تو
 نوا می‌زدم بر سر شاخسار
 هوای گل گلستان داشتم
 کنون برگرفتم ز روی تو دل
 چو خاکم مکن خوار و آبم مبر
 شکسته قدت پشت سرو سهی
 که شد راستی را به عالم علم
 بدان شب که تا روز گردد برش
 بدان ماهتاب شبستان فروز
 که خاکش بود به ز آب حیات
 گواهی دهد دل ز جان پاکیم
 گل اندام سرو سمن برگ روی

در شهد و تنگ شکر برگشود
 که هم شه نشانی و هم شه نشان
 مرا خواب خرگوش تا کی دهی
 ز زلفم بیاموز، کاین کار اوست
 مکن این سخن پیش زلفم دراز
 درون شد به قصرش چو ماه تمام
 پراگند احوال از عشق یار
 سرشکش روان رو به دریا نهاد
 که از ماه تا برج، ماهی بسوخت
 نه راهی که بیرون رود از دیار
 همی رفت و می‌راند تا صبحگاه
 چراگاه و مأوای نخجیر دید
 بر آن چشمه از چشمها خون فشاند

سر درج لولوی تر برگشود
 به بیغاره گفت ای سر سرکشان
 ۹۱۵ به چشم چو آهو مکن روبهی
 بیاگر سیه کایت آرزوست
 اگرهمچو جانم شوی مهره باز
 بگفت این گرداند رخ راز سام
 یل کامجو سام آشفته کار
 ۹۲۰ عنان بر زد و سر به صحرا نهاد
 چنان آتشی از جگر برفروخت
 نه روئی که روی آورد سوی یار
 در آن شب کجا سام بیدل به راه
 ز ناگه به سرچشمه‌ای در رسید
 ۹۲۵ فرود آمد و اسب در بیشه راند

پشیمانی پری دخت و آمدن به دنبال سام

چنین از پری دخت مه، کرد یاد
 چو باد از پیش اسب گلگون براند
 خجل شد ز گفتار و کردار خویش
 برون شد زخود تا به او در رسید
 فلک از تکاپوی او باز ماند
 که مر سام را پای در گل بماند
 که بر طرف نخجیر گه می‌چرید
 در آن آشیان ساخته است آبخور
 به چوگان زلفش درآید چو گوی
 خردمندت از مردی این نشمرد
 که در زور و مردانگی تاکجاست

سخن‌گوی دهقان فرخ نژاد
 که چون از گو شیر دل دور ماند
 چو مهجور ماند از وفادار خویش
 بری شد ز دل تا به دلبر رسید
 ۹۳۰ پری دخت چون اسب سرکش براند
 قضا را جنیت بدان بیشه راند
 نظر کرد و که پیکر سام دید
 بدانست کان مرغ بی‌بال و پر
 بیامد که در پایش افتد چو موی
 ۹۳۵ خرد بر زدش نعره کای بیخرد
 گرش زآنکه می‌آزمائی رواست

برانگیخت که کوب سرکش ز جای
 که اینجا چه جوئی و کام تو چیست
 بگفتا که گم کرده‌ام نام خویش
 ۹۴۰ بگفتا اگر عاشقی جان بده
 بگفتا اگر جان دهم در خور است
 بگفتا چرا دل بدادی ز دست
 بگفتا ز شوخی ز دستم ربود
 بگفتا گرش باز بینی دگر
 ۹۴۵ بگفتا که دارم به دل این هوس
 بگفتا هم اکنون از گرد راه
 برآشفست سام یل نامدار
 بگفت ارنه بهر پری دخت بود
 بهم درفتادند چون پیل مست
 ۹۵۰ برافروخت یال و بیازید چنگ
 چو باد وزان در ربودش ز زین
 یل مهرپرور چو خنجر گرفت
 بخندید و گفت ای یل پاکدین
 تو کین با پری دخت موزون کنی
 ۹۵۵ چو سام از پری دخت ماه این شیند
 همه درد و داغش فراموش شد
 زمانی شد از خاک سر برگرفت
 کشیدند جعد سمن سای هم
 چو از پای بوسی برداختند
 ۹۶۰ خوشا روز فرخنده آن روزگار

بزد بانگ بر سام فرخنده رای
 نژاد از که داری و نام تو چیست
 همی خواهم از دادگر کام خویش
 وگرنه برو ترک جانان بده
 که جانم «پری دخت» مه پیکر است
 فتادی ز دستان چو ماه به شست
 کنون چون دل از دست دادم چه سود
 ز باغ رخس لاله چینی دگر
 ولی وصل عنقا نیابد مگس
 بگیرم برم تا به نزدیک شاه
 ز بخت بد آشفته وز روزگار
 جهان خود ز فغفور پردخت بود
 یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
 کمر بند دلبند بگرفت تنگ
 به نیرو درآورد و زد بر زمین
 پری دخت فغفور سر برگرفت
 منم یار تو، دخت فغفور چین
 ندانم که با دیگران چون کنی
 خروشید و آهی ز دل برکشید
 بیفتاد بر خاک و بیهوش شد
 سهی سرو را تنگ در برگرفت
 فتادند چون طره برپای هم
 ز ساعد میان را کمر ساختند
 که یابند کام دل از هم دو یار

ربودن عالم افروز پری دخت را

وز او دور گردیده آرام و کام
 زافسون شدی نزد آن کینه توز
 وز او دم بدم کام دل خواستی
 همی گفت از من نیابی تو کام
 یکی مه نکردی سوی سام رای
 همه بیشه را در نوشتن گرفت
 فتادش به سام و پری رخ نظر
 شداز رشك چون شب براو تیره، روز
 ز افسون او شد هوا قیرگون
 هوا دید سر تا به سر قیرقام
 چمان گشت و بر شد به پشت سمند
 سوی آسمان شد به افسونگری
 پری دخت را جا به صندوق داد
 دل ماه سیما شد از غم، اسیر
 به دریای چین اندر انداختش
 همی زد زمان تا زمان پیچ و تاب
 چو کشتی سوی بحر بشتافت دست
 سرش برگشادند اندر زمان
 گرانمایه مردی ابا نام و کام
 کز او هر کسی را بود داوری
 سخن راند هرگونه از کم و بیش
 بدان سان ک بایست آراست کار
 خردمند و بیدار و سنجیده بود
 دلش گشته از ماه فرخنده شاد
 پیاده سپردی شب و روز، راه
 فکندند در شهر خلیج گذر

به بند اندرون بود شش ماه سام
 به هر ماه یکبار عالم فروز
 زبان را به لابه برآراستی
 نگشتی بدو سام فرخنده، رام
 ۹۶۵ چو نومید گشتی، شدی باز جای
 [پیامد] بر بیشه گشتن گرفت
 برافروخت چون پر، بر چشمه سر
 چو آمد بر چشمه عالم فروز
 زبان را بیاراست بهر فسون
 ۹۷۰ به بالا نظر کرد فرخنده سام
 پری دخت مهر و چو سرو بلند
 چو بر زین برآمد ربودش پری
 در سحر و افسونگری برگشاد
 برآمد صندوق را او به قیر
 ۹۷۵ وز آن پس به گردون برافراختش
 همی رفت صندوق بر روی آب
 مه کاروان ناگهان یافت دست
 گرفتند [صندوق] را کاروان
 مه کاروان بد مقارن به نام
 ۹۸۰ نهان کرد او را به سان پری
 مقارن سپردش به آرام خویش
 سراسر به پشت هیون کرد بار
 مقارن که مردی جهان دیده بود
 همی راند در پیش باره چو باد
 ۹۸۵ همان دیوزاده به پیش سپاه
 پری دخت با دیوزاده مگر

وز آن روی فرهنگ با دخت شاه
ز خلیج سوی چین شده ره سپر
چو ده میلشان بود تا شهر چین
۹۹۰ مقارن بر رود آمد فرود
شب آمد، غنودند مردان کار
همان شیردل، خوار مایه سپاه
نبدشان ز راز نهانی خبر
بدیدند خرّم یکی سرزمین
بر او شتاید هرکس که بود
دمان بود فرهنگ یل، بر فراز



از آن هفته سام آنچنان زار شد
که ناگه پری‌زاد افسون نمای
جهانجو چو روی پری را بدید
۹۹۵ که بینم چو رخساره مهوشم
چو زاو آن پری‌زاد افسون نمای
بدو گفت اگر عهد و پیمان کنی
بیارم پری‌روی را از نهان
سپهد چو بشنید گفتار او
۱۰۰۰ که چون ماه‌وش را ببینم دمی
دل عالم افروز گردید شاد
بزد بال و بر شد به روی هوا
فراوان برافراز دریا پرید
شه چین خبردار گردید از این
۱۰۰۵ سپاهش رسیدند از پی چو باد
سواران به میدان نهادند روی
که از جام و از باده، بیزار شد
بیامد بر پهلو پاک رای
بساط سخن زاین نشان گسترد
از آن پس ترا هم به بردرکشم
شنید این سخن، اندر آمد ز جای
مرا مشکل دل، تو آسان کنی
[گرم] شاد سازی تو این مهربان
چنین داد پاسخ سزاوار او
نخستین بجویم ز تو خرّمی
برون آمد از خیمه مانند باد
که آرد سمن بوی را بازجا
ز صندوق مه رو، نشانی ندید
همانگه پی کین برآمد به زین
جهان شد پر از رنگ بیداد و داد
برانگیخته^۱ باره تیز پوی

رزم فغفور چین با سام نریمان

شه چین برانگیخت از قلب پیل زمین گشت جتبان، هوا شد چو نیل

سوی سام فرخنده آهنگ کرد
 مهان پیش رفتند خواهش نمای
 ۱۰۱۰ ندانی که در رزم سام ازدهاست
 بمان تا که ما رای جنگ آوریم
 نپذیرفت و گفت ای دلاور سران
 يك امروز خود جنگ جویم ز سام
 پری دخت را چون در آرم به دست
 ۱۰۱۵ بگفت این و بر کرد پهل دمان
 ز بس خشم با پهلوان دلیر
 برآویخت سام دلاور بدوی
 سرانجام شد [چیره سام دلیر]^۱
 سپاهش^۲ بجنید از جای خویش
 ۱۰۲۰ به يك ره سوی سام یل تاختند
 جهانجوز هر سو همی بنگرید
 به ناکام از شاه برداشت دست
 برآورد از کینه گرز گران
 چو قلواد از قلبگه بنگرید
 ۱۰۲۵ خروشید کای لشکر خاوری
 که سالارتان در دم ازدهاست
 ممانید تا دشمن پر ز کین
 بگفت این و آهیخت تیغ از نیام
 پس آنگه همه لشکر خاوری

دل سروران را بسی تنگ کرد
 که شاها مکن سوی پیکار، رای
 بر تیغ او جان، بسی بی بهاست؟
 جهان را بر او تار و تنگ آوریم
 مرا هست اندیشه ها، بیکران
 بود کش گه کین در آرم به دام
 کنم نوش گیتی، به کامش کبست
 شتابان بیامد بر پهلوان
 نگفت هیچ و شد رزمجو همچو شیر
 خروشنده شد سام دیهیم جوی
 همی خواست کش اندر آرد بزیر
 که اندیشه را دل از آن گشته^۳ ریش
 درفش ستیزه برافراختند
 ز چنگال دشمن، رهائی ندید
 وز آن پس خروشید چون پیل مست
 سبک^۴ حمله آورد بر سروران
 شد از غم دو رخساره اش، شنبلیله
 نهادید رخ سوی کین آوری
 در افتاده جانش، به بحر فناست
 در آرد تن نامدارش، ز زین
 برانگیخت باده به یاری سام
 نهادند رخ سوی کین آوری

۱- م: بر سام شیر

۲- م: سپاهی

۳- م: گشته

۴- م: نیک

۱۰۳۰ ز سَم^۱ ستوران و بانگ سپاه
 بجستند سام و یلان، رزم، سخت
 سپاه شهنشاه بسیار بود
 ز گردان جنگ آوران صد هزار
 ازایشان درودشت پر شد زخون
 ۱۰۳۵ دگر، ز آن سوارافکنان هر که ماند
 پراکنده گشتند در دشت و کوه
 بزد اسب و آمد به نزدیک سام
 چه پیکارجوئی که لشکر نماند
 نبینی که هامون پر از دشمن است
 ۱۰۴۰ مرا و تراگر به دست آورند
 همان به که از رزم تاییم روی
 مگر کنج غاری به دست آوریم
 در این گفتگو بود سام دلیر
 گوازه همی زد به پی در سپاه
 ۱۰۴۵ جهانجوی قلواد و فرخنده سام
 بدان دشت دیری^۲ کهن یافتند
 چو عیسی نهادند بر چرخ پای
 چو شب بود، فغفور با لشکری
 نخفتند آن شب دو آزاده خوی
 ۱۰۵۰ زبان بهر خواهش بیاراستند
 بگفتند کای داور آب و خاک
 چو رخساره بنمود از چرخ، شید

زمین و زمان گشت یکسر، سیاه
 بگشت از دلیران سرگشته، بخت^۲
 همه رخ نهاده به پیکار بود
 کجا بود با سام در کازار
 یکی نیمه از تن درآمد، نگون
 زکین رخ بتایید و باره براند
 چو قلواد دید آن، دلش شد ستوه
 بدو گفت کای پهلوی نیکام
 ز چندان سپه، یک دلاور نماند
 به ما بخت بد را همی شیون است
 به فرهنگ و قلوش شکست آورند
 برانیم که پیکر تیز پوی
 چو افسونگران ریو و رنگ آوریم
 که فغفور چین اندر آمد چو شیر
 پی کینه، می‌تاخت فغفور شاه
 برانندند که پیکر تیز گام
 در آن دیر دیرینه، بشتافتند
 چو گوهر گرفتند بر سنگ جای
 فرود آمد و کینه شد اسپری
 به درگاه دادارشان بود، روی
 همی نیرو از دادگر خواستند
 نوانیم هر دو ز بیم هلاک
 سیاه شب از تیغ او سرکشید

۱-م: رستم

۲-م: بکشت از دلیران برگشت بخت

۳-م: دیر

گران لشکرش هم، درآمد به زین
 خروشید کای شاه خاور دیار
 که شه را به رزمت نباشد درنگ
 که اینک برون آمدم، همچو شیر
 برون آمدند از پی دستبرد
 همی بر سران، گرز و خنجر زدند
 سران را سپردند سر، در مفاک
 بجستند نیرو همی از خدای
 توئی آفریننده بی‌نیاز
 به ما یآوری ده، در این داوری
 یکی گرد تیره، نمودار گشت
 از آن تیغ فرهنگ بی‌رنگ بود
 چو آگاه گشتند از آن جنگ و شور
 پی رزم^۱ و کین، تیغها، آختند
 بر شاه چین رفت، از ره، دلیر
 به ضربی که زد، پیل شه را بکشت
 ابا دیوزاده برآویختند^۲
 «پری دخت» هم شد سوی رزمگاه
 که آمد زره طوطی خوشخرام
 تو گفתי مگر تازه گشتش روان
 زمین زیر سم ستورش، ستوه
 رسانید بر چرخ گردنده گرد
 پس آنکه به جنگاوران رو نهاد

نشست از بر پیل فغنور چین
 به رسم گوازه، یکی نامدار
 ۱۰۵۵ سزدگر برون آتی از بهر جنگ
 خروشید از باره سام دلیر
 در قلعه بگشاد قلواد گرد
 به آن لشکر بیکران بر زدند
 نبیشان ز خصم ستیزنده باک
 ۱۰۶۰ بماندند آن هر دو بیرون ز جای
 بگفتند کای داور کارساز
 به سختی ستمدیده را یآوری
 در این گفتگو بود، کز روی دشت
 سپه را سپهدار، فرهنگ بود
 ۱۰۶۵ برش قلووش یل همی راند بور
 به یکره علمها برافراختند
 خروشنده شد دیوزاده چو شیر
 چو باوی به کین شاه چین شد، درشت
 سپاهش به یاری برانگیختند
 ۱۰۷۰ بیاورد قلووش به یاری، سپاه
 خبردار گردید فرخنده سام
 بسی شاد شد پهلوان جهان
 قوی گشت از آن خوشدلی همچو کوه
 درآمد به میدان چو شیر نبرد
 ۱۰۷۵ ز روی پری دخت گردید شاد

۱-م: و: ندارد

۲-م: برآویختند

گریزندگان نیز باز آمدند
 نشست از بر اسب فغفور چین
 دلش بود از دیوزاده ستوه
 نیامد به فیروزش هیچ دست
 ۱۰۸۰ بتایید رخ دیوزاده ز^۱ جنگ
 بیوسید پای جهان‌دیده سام
 سراپرده و ساز فغفور شاه
 نشان‌دند بر تخت زر سام را
 کشیدند بر دامن کوه‌سار
 ۱۰۸۵ فکندند تختی به بالاش زر
 چو شد سرخوش از می گو کینه‌خواه
 گلشن خنده بر برگ نسرين زده
 قمر را مهش دست بر جبهه بست
 رخ از آتش می چو گل بفروخت
 ۱۰۹۰ چو يك هفته در پیش مه بود، سام
 بیامد، نشست از بر تخت زر
 وز آن سو چو فغفور شد سوی شهر
 هم از بهر دختر دلش بود تنگ



به یاری پهلو، فراز آمدند
 پر از دست و پا بود، روی زمین
 برانگیخت هر سو به رزمش گروه
 دگر ره گریزنده شد سوی شهر
 بر پهلوان شد چو شربه پلنگ
 رخس بوسه زد پهلو نیک‌نام
 به دست اندر آورد با پیل و گاه
 به بر در کشید آن دل‌آرام را^۲
 سراپرده و خیمه زرن‌گار
 ز بهر^۳ پری دخت والا گهر
 درآمد به خرگاه و بر شد به گاه
 لبش شور در جای شیرین زده
 رطب را لبش خار در پا شکست
 دل لاله از آتش غم بسوخت
 به هشتم چو^۴ باز یمن گشت رام
 برش دیوزاده، فرو برده سر
 ز پیکار و کین اندهش بود، بهر
 همی خواست باریوش، آرد به چنگ

نامه نوشتن سام به فغفور و شناساندن خود را

همان‌که بفرمود یل با دبیر نویسد ز مشک سیه بر حریر

۱-م: به

۲-م: به بردر کشیدند آرام را

۳-م: ز بر

۴-م: چه

۱۰۹۵ یکی نامه، سرمایه مهر و کین
 دبیر قلمزن، قلم برگرفت
 به مشکاب، بر زد، روان خامه را
 شکر ریز نطقش شکر بند شد
 بر آراست روی حریر از قصب
 ۱۱۰۰ غلامان هندی به فرخار برد
 پس از نامه دادار خورشید^۲ و ماه
 بدان این قمر قبه خرگهت
 که شد روزگاری که در روزگار
 پری دخت مه‌روی زنجیر موی،
 ۱۱۰۵ بود بر سرم شور شیرین لبش
 تو باید که عاری نداری ز من
 که سام نریمان جنگی منم
 همایون همایم^۳ به برج آمده
 مشو منکر می پرستان عشق
 ۱۱۱۰ من آنم که چون سر^۴ برافراختم
 کشیدم سر ژند را در کمند
 بکشتم من از جادوان شش هزار
 مکو کال جادو بکشتم به رزم^۵
 هراسان نبودم ز نر ازدها
 ۱۱۱۵ به توران زمین پئی بند آمدم

ز سام نریمان به فغفور چین
 سرخامه^۱ در لؤلؤ تر گرفت
 که مشکین کند نامور نامه را
 نی خامه، در دم، نی قند شد
 بپیراست بر روی مه، زلف شب
 حبش را به سرحد بلغار برد
 زمین بوس من سوی فغفور شاه
 سپهر برین چاکر درگهت
 ندادم ز زلف پری وش، قرار
 که جز روی او نیستم، آرزوی،
 شده روز من چون قمرسا، شبش
 که عاری نباشد روان را ز تن
 ز گوهر به هر جای، سنگی منم
 گرانمایه لعلم به درج آمده
 مزن سنگ بر جام مستان عشق
 به گنجینه دژ آشیان ساختم
 «پری‌نوش» را در گشادم ز بند
 بسی کرده‌ام در جهان کارزار
 مرا رزم^۶ و جنگ است برسان بزم
 ز چنگم سر شیر کی بدرها
 به دیوانگی، در کمند آمدم

۱- نامه

۲- م: و: ندارد

۳- م: همائی

۴- م: لعلی

۵- برادر ژند جادو

۶- م: و: ندارد

شدم سوی بستان به بوی بهی
 چه کردم که خود را گران ساختی
 در آن قلعه چون کردیم پای‌بند
 بد کس نجوید خردمند مرد
 ۱۱۲۰ به پرواز بودم بر این مرغزار
 به مستی در افتاد در دام من
 در این ره چو مقصودم آمده دست
 ولیکن همان به که در مهر و کین
 توشه باشی و بنده چاکر بود
 ۱۱۲۵ و گرنه به دادار دارندگان
 به رخشنده خورشید و تابنده ماه
 که چون رخ برآرم به چینی سیر
 کشم خاک توران به ایران زمین
 من آنم که چون حلقه سازم کمند
 ۱۱۳۰ گزارنده نامه خسروی
 یل اوج گردون، یل پاکزاد
 پس آن را به شیرین زبانی سپرد
 درآمد به پرواز و پر، بر فراخت
 وزیر آمد و نامه نامدار
 ۱۱۳۵ بفرمود تا گوهر افشان دبیر
 برآورد کلك جواهر نثار

گلی چیدم از باغ شاهنشهی
 به بند گرانم در انداختی
 رهانید یزدانم از هرگزند
 که بدکار، بیند سرانجام، بد
 که کبکی فرود آمد از کوهسار
 به دیدار او بود آرام من
 کنون نیست ما را غم از هرکه هست
 یکی باشد ایران و توران زمین
 منوچهر شاهت برادر بود
 که او پادشاه است و ما بندگان
 به جان عزیز منوچهر شاه
 برم چین ز ابروی گیتی به در
 کنم خاک در چشم ترکان چین
 کشم حلقه آسمان را به بند
 چو پرداختی از زبان آوری
 بدان نامه از مهر، مهری نهاد
 که این بایدت نزد فغفور برد
 نشیمن در ایوان فغفور ساخت
 سراسر فرو خواند بر شهریار
 قصب را زرافشان کند، بر حریر
 چو زرینه مرغی به منقار، قار

جواب نامه فغفور چین به سام

به مشکاب چون مشک زد بر قلم
 به نام خداوند لیل و نهار
 بدان ای مه برج نیک اختری
 زد از شام بر صبح صادق، رقم
 که از خاره خار آورد، گل ز خار
 سپهرت هوادار و مه مشتری

۱۱۴۰ مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر
ترا در سراپرده گر اختری است
اگر زانکه باشد سزاوار تو
ولی هستم از خدمت، امیدوار
بدین برج بازش^۱ رسانی چو ماه
۱۱۴۵ تو فرزندی و تاج و تخت تراست
چو داماد من سام نیرم بود
ن شاید یلانی که دین پرورند
در آسوی چین چون درخشنده مهر
گزارنده نامه فرخ دبیر
۱۱۵۰ وزیر قلمزن بیاراستش
چو سوسن زبان آوری را بخواند
ورا گفت این نامه تحفه سان
رساننده نامه دلگشای
دبیر آمد و نامه بر سام خواند
۱۱۵۵ بدانست کان جمله، مکر است و فن
ز قلواد پرسید تدبیر کار
به پاسخ چنین گفت دانای راز
اگر ازدها تحفه گنجت دهد
ز گفتار فغفور چین سر بتاب
۱۱۶۰ چو بشنید [این] سام فرخنده رای
بر آر ای جرس ناله در کاروان
خروشان شوای طبل بر پشت پیل

که بر خاک راه اوفتی چون سپهر
که این بنده را کمترین دختری است
تو شه باشی و او پرستار تو
که آری به مهدش، به چین استوار
که بازش به يك مه رسانم به شاه
که جز با تو پیوند کردن خطاست
مرا حکم بر جمله عالم بود
که شهزادگان را به یغما برند
که گردد به کام تو، دور سپهر
چو فارغ شد از نقش چینی، صریر
به مهر همایون بپیراستش
که در بزم شه در تواند فشاند
به نزدیک سام نریمان رسان
بشد تا بر سام فرخنده رای
چو بشنید، مر سام حیران بماند
از آن رو که مردی نباید ز زن
که نیکو نگه کن به تدبیر کار
که ای بر همه سرکشان سرفراز
مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
توقع مدار از ختا، بر صواب
به افسوس گفت این نه عقل است و رای
که محمل برون می برد ساربان
که برخاست آواز کوس رحیل

باز آمدن سام به درگاه فغفور

سبک، سام بر پیل پیکر نشست
 برون شد پری دخت از بارگاه
 ۱۱۶۵ علم بر در چین برافراختند
 همه سرفرازان پذیره شدند
 برون آمد از شهر فغفور شاه
 همی رفت سام و سران سپاه
 به ایوانش آورد و زر برفشاند
 ۱۱۷۰ ابر تخت شد سام فرخنده راه
 پری دخت مه روی را چون پری
 به زرین عماری به ایوان رساند
 ز پرده سرا جام گلرنگ خواست
 یکی عودسوز و یکی عود ساز
 ۱۱۷۵ چو فغفور دیدش گرانمایه سام
 می دوستکامی چو نوشید سام
 به یاد آمدش یار شیرین سخن
 ز باد صبا بوی دلبر شنید^۴
 دلش در غم عشق و غم در دلش
 ۱۱۸۰ برآمد به گرد حرم در طواف
 فرود آمد از پشت اسب سیاه
 چو خورشید روشن برآمد به بام
 در آمد به جولان و پر، باز کرد

سپه را بفرمود تا برنشت
 چو خورشید تابان ز ابر سیاه
 چو آهوی مشکین به چین تاختند
 بدیشان^۱ رسیدند و خیره شدند
 خروش تبیره بر آمد به ماه^۲
 چو سیاره برگرد تابنده ماه
 جواهر چو باران به سر برفشاند
 شدش گوشه تخت شه تکیه گاه
 که گشتی پری، مستش از دلبری
 چو سرو روانش به بستان رساند
 ز هر گوشه ای نغمه چنگ خاست
 یکی دلفریب و یکی دلنواز
 ابا دوستکامی میش داد و جام
 ز پرده^۳ برون شد چو ماه تمام
 پری دخت گلروی سیمین بدن
 دلش سوی گیسوی دلبر کشید
 به آتش برافتاده آب و گلش
 چو عنقا که گیرد نشیمن به قاف
 کمندی بیفکند بر پیشگاه
 که روشن کند جان آن مه مدام
 چو بلبل به هر گوشه آواز کرد

۱-م: در ایشان

۲-رسانده به ماه

۳-م: نه

۴-م: شمید

شبستان آن روز روشن کجاست
 چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
 نسیم بهار از چمن می‌رسید
 دل باد از آتش او بسوخت

ندانست کاو را نشمین کجاست
 ۱۱۸۵ روان، بازگشت از سر بام کاخ
 سحر بود و باد سحر می‌وزید
 بزد آه و آتش ز دل برفروخت

فرستادن فغفور سام را به جنگ نهنکال دیو

پیامد بر پهلوی جنگجوی
 رسانم پیامی ز فغفور شاه
 که هر سال ما را از او رنج هست
 ز دستش زبون تر بود اهرمن
 رهانیم از دست آن تیره‌رو،
 تویی بهتر از جان و داماد ما
 تو جفت پری دخت مهباه‌ای
 که ای مرد دانای روشن ضمیر
 ز دیوان کنم پاک، روی زمین
 که با من کند ریو، فغفور چین
 که پیمان کنم با تو ای پهلوان
 به دیوان گروه اندر آری شکست
 چو گیتی ز چنگال آن دیو رست
 شنید و پسند آمدش تا به بن
 که لشکر بیاید سوی جنگ برد
 به جنگ نهنکال بسته میان
 بخواندش ز جادوگران سر به سر
 برفتند دیوان، بر پهلوان
 که ای پهلوانان با دستبرد
 به خون درکشید و ببرید سر

وزیر از بر شاه نیرنگ جوی
 بگفت ای سرافراز زببنده‌گاه
 ۱۱۹۰ مرا دشمنی هست بالای دست
 نهنکال، دیوی است پرمکر و فن
 توانی اگر چاره سازی بدو
 اگر از تنش سر تو سازی جدا
 گر این رزم را ساختی چاره‌ای
 ۱۱۹۵ روان سام گفتا به دستور پیر
 چو فغفور را رای باشد چنین
 ولیکن مرا در دل آید چنین
 بدو گفت دستور روشن روان
 گر آری نهنکار را زیر دست
 ۱۲۰۰ به ماچین و چین کامت آید به دست
 دلاور ز دستور چون این سخن
 به قلوادو قلوش بفرمود گرد
 دلیران خاورهم اندر زمان
 چو آن دیو آگاه شد زاین خبر
 ۱۲۰۵ دو پنجاه کشتی، ز دریا روان
 چنین گفت سام نریمان گرد
 بکوشید در جنگ دیوان نر

بفرمود تا تیر باران کنند به دیو سیه روز تا زان کنند^۱

داستان فغفور با پری دخت

سراینده داستان گزین
 ۱۲۱۰ که چون سام یل رابه نیرنگ و رنگ^۲
 در آمد به قصر پریوش دژم
 دژم روی بنشسته از بهر سام
 بر آشت فغفور و آهیخت تیغ
 گرفتش سر و دست دستور^۳ سخت
 ۱۲۱۵ چه باید بدو اندر آویختن
 ز سر دور کن کینه و ماجرا
 «تمرتاش» را شادمان کن از این
 بیستند هودج به پشت هیون
 وز آن پس به اندیشه هاگشت جفت
 ۱۲۲۰ غلامان نشستند بر باد پا
 از این، عالم افروز آگاه شد
 ز شادی بر آمد برابر بلند

چنین داستان زد ز فغفور چین
 روان کرد با سرو ران سوی جنگ
 بدیدش فرو رفته در بحر غم
 گل سرخ او یکسره زرد فام
 که خون ریزد از ماهرخ بیدریغ
 بدو گفت کای شاه یپروز بخت
 ز نازک تنش خون فرو ریختن
 روان [کن] مر او را به راه ختا
 چو او کام جوید تو شادی گزین
 پریوش همی ریخت از دیده خون
 در آمد سوی هودج و رخ نهفت
 ز چین رو نهادند سوی ختا
 بر او روز اندوه، کوتاه شد
 روان شد بر پهلوارجمند

جنگ سام با فرعین دیو

چو فرعین لشکر به کشتی نشاند
 ز دیوان به چنگال و گردان به تیر
 ۱۲۲۵ تن ماهیان گشته از تیر پر
 فراوان ز دیوان به دریانگون

بر آن ژرف دریای بی بن، براند
 بیود آب دریا چو شنجر ف و قیر
 ز شصت دلبران و از تاب خور
 شده غرقه و غرق دریای خون

۱- م: به دیوان سیه روز تا زان کنند

۲- م: نیرنگ رنگ

۳- م: فغفور

که فردا چه سازیم تدبیر و چون
 دوآندند، کای نامور پهلوان
 همانا که يك تن نیایم امان
 کشیم انتظار تو ای نامور
 بود سام چون سنگ و دیوان، سبوی
 دل نره دیوان خود را بجوی
 بیامد به نزد نهنگال دیو
 نهنگال از غصه برجست زود
 همه نره دیوان جنگی به کار
 ابا هیبت و دستگاه و شکوه
 تو گفتی که بستد زخورشید، نور
 که آمد دمان، پرخروش و غریو
 که لرزید بر خویش دریای آب
 نگه دار پای خود، اکنون دلیر
 نباشد چو من کس به ماچین و چین
 در آمد بدان دیو باد ستبرد
 که از روی دریا برآمد شرار
 چنان شد که کشتی نمی‌یافت راه
 گرفته نهنگال دون را کمر
 به گردی و مردی چو غرنده شیر
 تو گفتی مگر سام بودش اجل
 نهنگال را داشت بر تیغ تیز
 چو قلوآش قلوآد چابک عنان

همه دیوها را دل و دیده خون
 به نزد نهنگال پیکی روان
 به^۱ دریا^۲ ز دیوان سر آید زمان
 ۱۲۳۰ به بیچارگی تا به روز دگر
 اگر دیرتر آمدی جنگجوی
 اگر گل به دست تو باشد مجوی
 یکی دیو پوینده پر غریو
 سراسر بدو باز گفت آنچه بود
 ۱۲۳۵ روان شد ابا لشکر بی‌شمار
 همی آمد آن دیو مانند کوه
 چو آن کوه نزدیک آید ز دور
 بلای جهان بد نهنگال دیو
 یکی نعره زد دیو سر پرشتاب
 ۱۲۴۰ پس از نعره گفتا^۳ که ای سام شیر
 منم شاه دیوان روی زمین
 بر آورد گرز نریمان گرد
 چنان تیره گشت آتش کارزار
 ز بس کشته بر روی دریا، سپاه
 ۱۲۴۵ جهان پهلوان سام فرخنده فر
 نهنگال را داشت سام دلیر
 نیارست دم زو بر سام یل
 ز يك سوی سام یل اندر ستیز
 ز یکسوی دیگر جهان پهلوان

۱-م: ز

۲-م: به

۳-م: پس از نعره گفت او که ای...

۱۲۵۰ چو سام آنچنان دید مرحال را
 برو جست و در دم یل نیوزاد
 بغلطید بر خاک، آن نامدار
 که همچون نهنگال دیوی به زور
 فرستاد يك گرد اندر زمان
 ۱۲۵۵ که اینك رسیدم به درگاه شاه
 چنین داد دهقان شیرین کلام
 که چون نامه سام را خواند شاه
 همانگه یکی نامه پاسخ نوشت
 سر نامه بود آفرین از نخست
 ۱۲۶۰ دگر گفت چون نامه آمد به من
 پس از نامه زی سام رای آورم
 چو شد نامه شاه چین سوی سام
 همی گفت شه چاره جوید مگر
 در این بد که آمد سواری ز راه
 ۱۲۶۵ به خرگاه او شد دلیرگزین
 که روی جهانجوی فرخنده باد
 غلام پری‌نوش خاقان منم
 یکی نامه دارم از آن ماهروی
 کنون با تو گردان بجوشیده‌اند
 ۱۲۷۰ که از ره به شهرت درآیند باز
 چو برخواند نامه بخندید سام
 کنون چون شدم آگه از کار او
 برآراست خود را به چینی قبا
 چو آمد به نزدیک فغفور، سام
 ۱۲۷۵ بخندید از او سام و لب برگشاد

برآورد در لحظه کوپال را
 فرو بست دست چنان دیوزاد
 به پیش جهان آفرین کردگار
 ببستم در اینجا به افغان و شور
 به نزدیک فغفور روشن روان!!
 به بند اندرون، جمله بدخواه شاه
 ز فغفور شاه و ز فرخنده سام
 برافراخت با سروران سپاه
 به باغ حیل تازه نخلی بکشت
 بدان، کو ز دیو دژم کین بجست
 شدم شاد با نامور انجمن
 همه عهد و پیمان به جای آورم
 طلب کرد نام‌آوران را تمام
 به دادم درآرد، دگرباره، سر
 همی مژده دادش ز فغفور شاه
 فرستاده برجست و کرد آفرین
 چو فغفور چیت دوصد بنده باد
 یکی محرم راز شاهان منم
 به نزد جهانجوی پرخاشجوی
 زره زیر جامه بپوشیده‌اند
 سرت پست سازند در زیر گاز
 به خنده چنین گفت با آن غلام
 کمر، تنگ بندم، به پیکار او
 وز آن پس نشست از بر بادپا
 فرود آمد از باره تیزگام
 همه رزم و پیکار را کرد یاد

ز ناگاه فغفور چین بنگرید
 تو گفتی که نوش همه شد کبست
 به فغفور گفت ای شه زشت خو
 من آرم بدین رزم پرخاش را
 ۱۲۸۰۰ کنون چاره از نو بیاراستی
 که در بزم بر من سر آری زمان
 بگفت و خسروشید مانند میغ
 جهان شد به پیکار پر رستخیز
 در این بد که از فرّ پروردگار
 ۱۲۸۵ دلاور سپاهی همه نامور
 کجا پیشرو بود فرهنگ گرد
 پس دیوزاده و تمرتاش بود
 پری دخت پوشیده ساز نبرد
 خبر شد همانکه به فغفور چین
 ۱۲۹۰ پریوش نشد با تمرتاش رام
 از آن رو بیامد چو نر ازدها
 چو بشنید فغفور، شد پر ز خشم
 ز ناگاه نقاب افکن ارجمند
 بدو چون نظر کرد فغفور چین
 ۱۲۹۵ بدانست کان جنگجو، مهوش است
 برون کرد تیغ از کفش در زمان
 ز لشکر برون برد و دستش ببست
 همه نوش مهروی را کرد زهر
 تمرتاش چون شد به خرگاه خویش

به زیر قبا، جامه‌اش را بدید
 ز دستش به تندی جدا کرد، دست
 چه کردم ز بد با تو، خود بازگو
 تو سر برافرازی «تمرتاش» را
 پی خون من لشکر آراستی
 کنی لشکر را از این غم نوان
 همانکه بزد دست و آهیخت تیغ
 که قلواد آمد به شهر ستیز
 یکی گرد شد ناگاه از يك کنار
 همه همچو شیران پرخاشخر
 که چون او نبذ در گه دستبرد
 که او را به دل رای پرخاش بود
 ز هودج به اسب اندر آمد چو گرد
 که گشت دگر کرد چرخ برین
 ولی شد تمرتاش یل، رام سام
 به یاری سام از دیار ختا
 بیارید آب ندامت ز چشم
 پدیدار شد با کیانی کمند
 چو شیر در آگاه، در خشم و کین
 کز ایشان به پیکار چون آتش است
 بزد چنگ و از کین گرفتش میان
 دل نازکش را به انده بخت
 چو صرصر فرستاد بازش به شهر
 ز کار پریوش دلش بود ریش

۱۳۰۰ یکی تیره‌رو[دیو]^۱ جاسوس داشت
 کمندش زحل را کشیدی به دام
 تمر تاش خواندی ورا «به روند»
 چو شد شه ز اندیشه‌ای^۲ دل نژند
 دعا کرد و بوسید روی زمین
 چرا چهره‌ات زین نشان زرد شد
 تمر تاش بروی نظر کرد و گفت
 «پری دخت» چون اندر آمد به کین
 چنین داد پاسخ بدو «به روند»
 هم اکنون چو صرصر شتابم به راه
 ۱۳۱۰ بینم اگر چهرهٔ ماهر و
 وگر لاله رخ را نبینم به جای
 رسانم نهانش به نزدیک تو
 «تمر تاش» گفتش که ای به روند
 ترا در جهان سرفرازی دهم
 ۱۳۱۵ چو بشنید گفتار او چاره‌ساز
 به هر خرگهی جست و هر سو شتافت
 همانا ز غم با دل خویش گفت
 پدیدار نامد^۳ چو آن نوش خند
 بگفت و برآمد همانگه به تخت
 ۱۳۲۰ بداروی بیهوشیش بست دست
 نهانی گذر کرد از پاسبان

که از تندیش باد افسوس داشت
 درم دیو بودیش، نیرنگ، نام
 چو راندی به نخچیر اسب سمند
 در آمد ز درناگهان «به روند»
 وز آن پس بگفت ای شه پاک دین
 دل نازکت درد پرورد شد
 که راز عیان را شاید نهفت
 به ناگه ببستش شهنشاه چین
 که از غم مکن جان خود را نژند
 یکی سردر آرم به خرگاه شاه
 سبک در ربایمیش از پیش او
 ببندم شهنشاه را دست و پای
 که روشن شود جان تاریک تو
 سر شاه را اگر کشی زیر بند
 ز زر و گهر بی‌نیازی دهم
 برون شد ز نزد شه سرفراز
 نشانی ز جای پریوش نیافت
 که فغفور نام آور او را نهفت
 سزدگر که شه را در آرم به بند^۴
 به خواب اندرون بد شه شور بخت
 به پرده در آورد و بر دوش بست
 سوی لشکر سام گو، شد روان

۱-م: مرد

۲-م: اندیشه‌ها

۳-م: چه

۴-م: سزدگر کنون شه در آرم به بند

دم صبح مانند باد صبا
 سران سپه چون خبر یافتند
 بدیدند فغفور را بسته دست
 ۱۳۲۵ سبک مرد خونریز آهیخت تیغ
 پی لابه بگشاد فغفور لب
 به سام دلاور خروشید و گفت
 بتان را سراسر بهم برزنم
 ز گفتار او سام گردید شاد
 ۱۳۳۰ شه چین به ناکام شد ز اهل دین
 رها کرد مه روی را او ز بند
 وز آن پس پیامد به نزدیک سام
 بتان را ز گیتی برانداختم
 ولیکن دو هفته مرا ده امان
 ۱۳۳۵ خز و لعل و درّ و گهر بی فسوس
 جهانجو پذیرفت گفتار او
 وز آن رو شه چین به دستور گفت
 همان به که سازیم حیل‌گری
 چو او گردد از هر سویی بیگمان
 ۱۳۴۰ که سرو سمن بوی رنجور شد
 ز ماتم چو چین اندر آید به جوش
 پژووش چو گردد، ز غم جان رهد

پیامد بر شهریار ختا
 سراسر سوی سام بشتافتند
 بر پهلوی، سر افکنده پست
 که خون ریزد از شاه چین بی‌دریغ
 چو دید آنکه روزش شود تیره شب
 کز این پس نگردم به بد یار و جفت
 صنم را ازین غم به خاک افکنم
 سبک بند از پای او برگشاد
 بیاورد سام دلاور به چین
 نشاندش بر افراز گاه بلند
 بدو گفت کز دل شدم با تو، رام
 پری‌دخت را هم رها ساختم
 که سازم از او مر ترا شادمان
 به کار آورم از برای عروس
 ولیکن نبد آگه از کار او
 که رای نکو با دلم گشت جفت
 بجوئیم با او دگر، داوری
 بر آریم آوازه‌ای ناگهان
 ز بس ضعف از خرمی دور شد
 دژم رو شود سام یل ز آن خروش
 و بارخ روان سوی ایران نهد

ربودن عالم افروز سام را و کشته شدن عالم افروز به دست سام

سوی لشکر خویش شد ره سپر
 کز آن سام را رخ چو گلنار شد
 که ای سام بخت همانا، غنود

از آن سو جهان پهلوی شیر نر
 یکی باغ خرم پدیدار شد
 ۱۳۴۵ خروشی برآمد همانکه چو دود

سخن گوش کن کز پی چیستم
 که با من نسازد شه نیمروز
 وگر کنم هرچه بر تو سزاست
 شد از جور او دیده اش پر ز غم
 که او بندد از جادوئی ازدها
 پدیدار گردید ناگه پری
 به نرمی همی سر برافراختش
 مرا بر، به سر منزلی دلنشین
 بسینیم کام دل از یکدگر
 به بردش به سر منزلی دلگشای
 نوا بود و سازنده آنجا نبود
 شد از نزد سام دلاور نهان
 به طرف چمن چون صبا در رسید
 همانگاه بگرفت دستش به دست
 جهانجوی را تند از جا، ربود
 شد او لام الف وار بر پهلوان
 ولی زود از مهر پرداخت چهر
 سراپای جادو به خون درکشید
 ثنا خواند بر کردگار کبیر

اگر خود ندانی که من کیستم
 منم عالم افروز برگشته روز
 گر امروز کامم بر آری رواست
 جهانجو چو بشنید، در شد به غم
 ۱۳۵۰ بداستن کزوی نیابد رها
 زمانی چو بگذشت از این داوری
 جهانجو ز جا جست و بشناختش
 وز آن پس بدو گفت کای نازنین
 کز آنجا ز عشرت نتایم سر
 ۱۳۵۵ پذیرفت گفتارش افسون نمای
 جز ایشان کسی دیگر آنجا نبود
 شبانگه پری زاد از ناگهان
 زمانی چو شد با رخی همچو شید
 بیامد بر سام نیرم نشست
 ۱۳۶۰ پری زاد را مهر دل برفزود
 الف لام الف ساخت اندر زمان
 جهانجو نخست اندر آمد به مهر
 ز زیر قبا تیز خنجر کشید
 سرش را ببرید سام دلیر

رسیدن نامه منوچهر شاه به سام

یکی بزم کرد همچو خلد برین
 به یاد پری دخت بگرفته جام
 یکی گرد باطوق و تاج و کمر
 منوچهر از کارش آگاه بود
 ز شاه جهانخوار فرخنده نام

۱۳۶۵ وز آن خوشدلی سام با آفرین
 نشسته در آن بزم فرخنده سام
 که ناگه خروشی درآمد ز در
 همانا که او همدم شاه بود
 یکی نامه آورد نزدیک سام

۱۳۷۰ سر نامه نام جهاندار بود
 چو نامه بخوانی تو ای نامدار
 اگر دیرمائی به چین اندرون
 چو برخواند نامه جهاندار مرد
 بسی شد دژم پهلوی پاک دین
 ۱۳۷۵ که شاه جهان روی دارد به جنگ
 مکن پیش چشمت جهان آبنوس
 شه چین چو آن نامه شاه خواند
 همی داد پاسخ جفا پیشه شاه
 سر تو شود بر سپهر برین
 ۱۳۸۰ من از عهد و پیمان خود بگذرم
 سپهبد چین گفت با انجمن
 ولیکن یکی مرد باهوش و فر
 بیاید فرستاد از مرز چین
 که شه را رساند ز من آگهی
 ۱۳۸۵ دبیران زرین قلم را بخواند
 بدان ای شهنشاه با داد و دین
 بدیدم به نیکی رخ کام خویش
 چو شد نامه نامور اسپری
 ببوسید فرهنگ روی زمین
 ۱۳۹۰ وز آن پس برون شد ز خرگه چو باد

دگر. شرح دوری دیدار بود
 ز چین سوی ایران زمین، ره سپار
 همه مرز ایران شود پر زخون
 کشید از جگر بر، یکی باد سرد
 فرستاد او نامه زی شاه چین
 به من تنگ شد روزگار درنگ
 شتاب آور و ساز کار عروس
 ز شادی بر آن نامه گوهر فشاند
 که برگو بدان گرد گیتی پناه
 همانا خرامی به ایران زمین
 ره کیش و آیین تو، بسپرم
 که اکنون برآمد همه کام من
 که او را ز هر راز باشد خبر
 شتابان سوی شهر ایران زمین
 نماید بدو روزگار بهی
 سخنهای نیکو بر ایشان براند
 که بر هم زدیم یکسره مرز چین
 پری دخت را ساختم رام خویش
 به فرهنگ بسپرد بیدآوری
 بگردنکشان برگرفت آفرین
 سوی مرز ایران زمین رونهاد

نهان کردن فغفور پری رخ را و آوازه انداختن مرگ او

شه چین خبر شد که فرهنگ شیر
 به دستور خود گفت کای قهرمان
 بگیر آن سیه روی بدخوی را
 چو شمعش ببر در شبستان خویش
 ۱۳۹۵ مقامش چو گوهر، دل سنگ کن
 پریوارش از چشم مردم بپوش
 چو دستور دستوری از شاه یافت
 نهان کردش از چشم ماهی و ماه
 بدانیش دستور از آنجایگاه
 ۱۴۰۰ چنین گفت با او شهنشاه چین
 که از شاه چین خرمی دور شد
 چو گلروی شرقی، جهان گردگشت
 بر آمد ز ایوان فغفور شاه،
 برآمد غریو از کهان و مهان
 ۱۴۰۵ کجارفت بانوی چین و ختن
 قضا را گرانمایه فرخنده سام
 به ناگه خروشی رسیدش به گوش
 پرسید کاین بانگ و فریاد چیست
 سوار ختائی درآمد چو باد
 ۱۴۱۰ که امشب پری دخت حوری سرشت
 برآمد ز سام نریمان خروش
 فروشد به خویش و درآمد به جوش
 گهی دست می‌کند و لب می‌گزید

برفته است اندر پی داروگیر^۱
 به کاخ پری دخت شو از نهان
 پراگنده کن بر مهش، موی را
 چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
 سرایش چو غم، در دل تنگ کن
 ز چشم بدانش همی دار گوش
 به قصر پری دخت در دم، شافت
 مهش رفت در زیر ابر سیاه
 چو آمد به نزدیک فغفور شاه
 که فردا نوا ساخت باید به چین^۲
 پری دخت مهروی رنجور شد
 فلک روی این موبد زرد گشت!
 خروش خروشنده بر اوج ماه
 که بریده شد بیخ عیش از جهان
 پری دخت گلبوی سیمین بدن
 گو شیر دل پهلوی نیکنام
 به نوعی که آمد دلش در خروش
 از این گونه شیون در ایوان کیست
 که ساما بقای تو جاوید باد
 به پرواز شد تا به باغ بهشت
 دلش در بر از غم بیامد به جوش
 بری شد ز صبر و درآمد ز هوش
 گهی بر سر خاک و خون می‌پید

۱- م: که او رفته است از پی داروگیر

۲- متن چنین است اما شاید «نوا ساخت باید چنین» باشد.

به دیوانگی سر به صحرا نهاد
 ۱۴۱۵ گهی با چرنده چراگر شدی



چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد
 گهی با پرنده برابر شدی

پری‌نوش از شاه آگاه بود
 به هر صبح آمد نهانی ز راه
 از آن سو پری‌دخت سیمین عذار
 دلش پیش سام و غمش پیش دل
 ۱۴۲۰ که ناگاه بانگیش آمد به گوش
 هم اینجا بود سام نیرم نژاد
 پری‌دخت بشنید این گفتگوی
 پری‌دخت گفتش که تو کیستی
 زمین را ببوسید آن ماهروی
 ۱۴۲۵ منم دختر پادشاه پری
 مرا نام رضوان بود در جهان
 شبی بر سر چشمه لاجورد
 که آواز گریه رسیدم به گوش
 که آن سیم تن رفت در زیر خاک
 ۱۴۳۰ چو نیکو نگه کردم اندر کنام
 برهنه تن و موی سر بد دراز
 همی گفتم او را که چندین هزار
 نیامد ز من باورش پهلوان
 نشاندم ورا بر سر چشمه‌سار
 ۱۴۳۵ وز آنجا رسیدم کنون پیش تو
 کنونت از ایدر بر پهلوان
 پری‌دخت از او این سخن چون شنید
 چو بشنید نام سپهدار سام

گذارش همه بر سر چاه بود
 سخن گفت با ماه، در زیر چاه
 گرفتار هجران در آن چاهسار
 ز خون جگر پای مانده به گل
 که ای ماه پیکر چه داری خروش
 ترا هیچ از او درد بر دل مباد
 نگه کرد و دیدش یکی ماهروی
 بدین خوبی اندر پی چستی
 بدو گفت کار ماه زنجیرموی
 ولی هستم از جان ترا مشتری
 همه رازها دانم اندر نهان
 نشسته بدم، با دلی پر ز درد
 که بر چرخ گردان رساندی خروش
 تن من از این غصه گردید چاک
 بدیدم سپهدار فرخنده سام
 همی کرد ناله به سوز و گداز
 که زنده است آن ماه سیمین عذار
 همی گریه می‌کرد، از غم نوان
 که آنجاست ما را کنام و قرار
 بدان، تا بدانم کم و بیش تو
 رسانم ترا شاد و روشن روان
 به مانند غنچه دلش بشکفید
 بر او روز روشن شد آن تیره شام

که کوتاه سازد همه داوری
به دیدار آن نوبهار آمدند
گریزان شد از آن ابرپیشه، شیر
بشد کر از آن نعره گوش هژبر
سردست مانند روئین ستون
بماندند آن هر دو زان در شگفت
یکی دیو دیدند پرکین و خشم
که از بیم او دیو بد در غریو
شگفتی فروماند لرزان به تن
چه داری دل و جان خود را به غم
منم صاحب تاج و تخت و نگین
ز چنگال من کس نیابد رها
در آنجا مرا تخت آرام و کام



جهان آفرین را فراوان بخواند
از این دشت خونخواره‌ام، دست گیر
که چون است احوال سام سوار
که ای نامور پهلو دیوبند
در او آب بینی همه تلخ و شور
چو خوردی از آن آب، خسته شوی
نشیمن‌گه شاه خوبان عهد
جز آن نام دیگر ندانی همی
گرفتار گردی بدان ماهروی
شوی زار و بیمار و تیره روان
ایسانامور سام پرخاشخر
شب آهنگ بر چرخ گردنده گشت

همان شب ورا برد آنجا، پری
۱۴۴۰ چو نزدیک آن چشمه سار آمدند
که برخاست ابری به مانند قیر
جهان گشت لرزنده ز آن تیره ابر
یکی دست از آن ابر آمد برون
گریبان آن هر دو دلبر گرفت
۱۴۴۵ پری دخت و رضوان گشادند چشم
به صورت چو آدم به تن مزه دیو
پری دخت چون دید آن اهرمن
که ناگه بدو گفت دیو ای صنم
منم شاه دیوان روی زمین
۱۴۵۰ شده نام من درجهان «ابرها»
یکی شهر دارم «زرنداب» نام

سپهد شگفتی در آن ره بماند
که ای دادگر ایزد دستگیر
تو دانی نهان من و آشکار
۱۴۵۵ به ناگاه بانگی برآمد بلند
یکی چشمه ساری است ایدر نه دور
به تیمار و اندوه بسته شوی
دگر چشمه آب شیرین و شهد
که «حوراشهش» نام خوانی همی
۱۴۶۰ رهایی نیایی به گیتی از اوی
بمانی در آن شهر تا جاودان
تراگفتم ایدر، تو دانی دگر
چو يك بهره از تیره شب درگذشت

چنین گفت قلواد را پهلوان
 ۱۴۶۵ نباید که دیگر درنگ آوریم
 پری دخت اندر دم اژدهاست
 برانندند ده روز و ده شب به راه
 دهم روز دیدند کوهی بلند
 برسید پهلوز شاپور شیر
 ۱۴۷۰ بدو گفت کاین پای کوه فناست
 هماندم فرو آمد آنجا پگاه
 بدو گفت شاپور من می‌روم
 پیاده بیامد بدان کوه یل
 به ناگه بدان تیغه تختی بدید
 ۱۴۷۵ بر او خفته بد نره دیوی سیاه
 به خواب اندرون آن دد بد نهاد
 چو شاپور را دید، حیران بماند
 چه جوئی بدو گفت در کوهسار
 به پاسخ بدو گفت ای ماه چهر
 ۱۴۸۰ مرا نام شاپور دیوانه دان
 چو بشنید از او نام فرخنده سام
 بدو گفت سالار فرزانه مرد
 در این بد که بیدار شد «ابرها»
 به ناگاه شاپور یل را بدید
 ۱۴۸۵ ز کهسار برداشت سنگی گران
 بزد سنگ و شاپور را کرد خرد
 چه خوش گفت دهقان والائژاد
 چو خورشید سر بر زد از کوهسار
 به قلواد گفت آن یل نامدار
 ۱۴۹۰ بگفت و بپوشید جنگی زره

که ای مرد بیدار روشن روان
 که بر نام عشاق ننگ آوریم
 مرا ره سوی کوه نر ابرهاست
 دو دیده پر از آب و دل پر ز آه
 کز او خیره شد دیده هوشمند
 چه کوه است این کوه؟ داری به ویر؟
 نشیمن‌گه دیونر، «ابرها» ست
 بدان تا ببیند چه آید ز راه
 زمانی در این کوه سر می‌زنم
 پدیره بیامد به سوی اجل
 گشن شاخ و برگی درختی بدید
 نهاده سر خود به زانوی ماه
 به بالین، پری دخت حوری نژاد
 نهانی مرآن پر خرد را بخواند
 نترسی از این دیو ناسازگار؟
 درخشنده در کوه مانند مهر
 پرستندهٔ سام فرزانه خوان
 بدانست دهرش برآورد، کام
 که سام از فراقش درین ره چه کرد
 پری دخت را دید از خود جدا
 چو دریای قلزم، بر او بر، دمید
 بیامد به مانند ابر دمان
 دلاور ز چنگال او جان نبرد
 که مادر سپر را پی مرگ زاد
 سراسر جهان شد چو خرم بهار
 نه برگشت شاپور از آن کوهسار
 بزد بر سر ترک رومی، گره

به پیکار آن بدکش رونهاد
 پیاده شد آن پهلو پاک دید
 به پیش جهاندار آمد نخست
 که باشی به هر جایگه رهنمای
 دل زار از دست خود داده‌ام
 به گوشش فروگفت فرخ سروش
 تو چون آتشی دشمنانست چو نی
 که از دیو و جادو نداری تو پاک
 دو ابروش پرتاب و دیده پر آب
 نگه کرد پس سام زرین کلاه
 توگفتی در آمد یکی ازدها
 توگفتی ز دوزخ بد او را سرشت
 غریونده چون بر فلک تیره ابر
 به چشم ازرق و تن چو پیل سترگ
 توگفتی در آرد جهان را به بند
 شگفتی بلائی است این بدنهاد
 سر بدرگی، اهرمن برگشاد
 چو دریا بجوشید و برگفت نام
 که گشتی از او توتیا ازدها
 که آرد به بند اندر، آن بدسگال
 بجوشید بر خویش دیو نژند
 دل پهلوان سخت بیچاره کرد
 بیا تا ببینی تو نر ازدها
 ببینم تا بر که گردیده، بخت
 به کشتی همی پیش بنهاد گام
 یکی ازدها و یکی پیل مست

نشست از بر تند باره چو باد
 که ناگه به سرچشمه‌ای در رسید
 از آن آب روی و سروتن بشت
 که ای پاک دادار و گیتی خدای
 ۱۴۹۵ یکی بنده خوار افتاده‌ام
 ز بس گریه بر بود او را ز هوش
 که ای سام فرخ رخ نیک پی
 چنین است فرمان یزدان پاک
 ز جا جست و بر شد به پشت غراب
 ۱۵۰۰ چو آمد غریوان بدان رزمگاه
 بستندید پس سام بر «ابرها»
 یکی کوه پیکر بد آن دیو زشت
 به چنگال ماننده چنگ هر ژبر
 دو صدرش به بالا و پهنا بزرگ
 ۱۵۰۵ بغرید بر سام دیو نژند
 به دل گفت سام نریمان نژاد
 کلاهی از آهن به سر بر نهاد
 بیامد به پیکار فرخنده سام
 یکی گرز زد بر سر «ابرها»
 ۱۵۱۰ ز فتراگ بگشاد خم دوال
 به دو دست بگرفت خم کمند
 همه خم سالار را پاره کرد
 پس آنکه بغرید بر ابرها
 زمانی به کشتی بکوشیم سخت
 ۱۵۱۵ بیازید چنگال بر سوی سام
 فرو کوفتند از پی رزم دست

وز آن پس درآمد بر او در شگفت
 بگرداند و زد بر زمین، شیر نر
 که فرهنگ دیواندر آمد چو مست
 در آن رزم برخاست از مه، غریو
 پری دخت خندان شد از رزمخواه
 بسی آفرین کرد بر نیکنام
 بسی گریه کردند با هم به زار
 که گیرد در آغوش، سرو روان
 بچیند گل وصل از روی یار
 به هشتم بجنید از جا سپاه
 پری دخت گلرخ چو خرم بهار
 پس و پشت او شد، سواره سپاه
 که آمد سپهدار ایران سپاه
 به دل گفت، یکباره برگشت بخت
 که یازید بر چین دو دست یلی
 که ای نامور شاه با داد و دین
 جهان بر بداندیش تنگ آوریم
 به سام نریمان نهادند روی
 ز سم ستورش شده خاک، پخش
 بشد کار ترکان به یکره ز دست
 شه چین چو آن شیر دل را بدید
 گریبان گرفت و سرش را ربود
 علم زد به ایوان فغفور چین
 که کشتند فغفور چین را به قهر

سپهد بیچید و پایش گرفت
 به بالا برآورد برگرد سر
 دو دستش بیچید و برهم بست
 ۱۵۲۰ پس آنکه سپردش به فرهنگ، دیو
 از آنجا بیامد به نزدیک ماه
 در افتاد بر پای فرخنده سام
 گرفتند هم را دگر در کنار
 خوشا بخت آن خسته ناتوان
 ۱۵۲۵ پس از هجر در وصل گیرد قرار
 نشستند یک هفته آن جایگاه
 نشاندند در هودج زرنگار
 همان شمس همراه و رضوان ماه
 پس آگاهی آمد به فغفور شاه
 ۱۵۳۰ بیچید بر خویش فغفور سخت
 ندانم چه سازم بدین زابلی
 بگفتند گردان ماچین و چین
 سپه ساز تا رای جنگ آوریم
 برون آمدند لشکری جنگجوی
 ۱۵۳۵ برآورد سام ابر آتش درخش
 به خیل شه چین درآمد شکست
 قضا را به فغفور چین در رسید
 ییازید چنگ و بغل برگشود
 سر پهلوانان زابل زمین
 ۱۵۴۰ همان گاه آگاهی آمد به شهر

چو غنچه پری دخت نسرین بدن
 فرو ریخت از چشم میگون شراب
 ز بهر دل خسته فرخنده ماه
 کلاه کیانی فکنده به خاک
 ۱۵۴۵ چو از سام نیرم نیامد گناه
 چو فیروز شد شاه پیروز بخت
 همه سرفرازان ماچین و چین
 جهان پهلوان بود بر تخت زر
 عقیقین لبان جام برداشتند
 ۱۵۵۰ ز ایوان چو برخاست آوای کوس
 می مهر در جام زر ریختند
 روان سام از جام نوشین بخواست
 به روی پری دخت می نوش کرد
 شکرچین شد از پسته تنگ او
 ۱۵۵۵ پری دخت از مه برافکنده شب
 سراینده مرغان بستان سرای
 که چون سام نیرم علم برکشید
 بفرمود تا موبدان کهن
 برآیند بر بام چرخ برین
 ۱۵۶۰ که آرند خورشید را سوی سام
 چنین گشت روشن که آن دم که مهر
 سزد کان زمان سام فرخنده نام
 چو بشنید فرخ رخ نیک پی
 ز بهر عروسی یل کامیاب
 ۱۵۶۵ هزار آتشین روی سیمین بدن
 فرستاد کان ماه مشکین کمند

به خون در شد و چاک زد پیرهن
 ز بادام بر برگ گل، زد گلاب
 به يك هفته بد سام بر خاک راه
 نشسته به ماتم دل و سینه چاک
 نگردید دلشان از آن رزمخواه
 زندش در ایوان فغفور، تخت
 نهاده سر بندگی بر زمین
 جهانی به پیشش بسته، کمر
 ز یاقوت می کام برداشتند
 به کیوان برآمد سراسر فروش
 ز سیماب آتش برانگیختند
 دگر نوشداروی دوشین نخواست
 خرد را به يك جرعه بیهوش کرد
 در آویخت از زلف شبرنگ او
 به شکر فشانی درآورده لب
 از این گونه گشتند دستان سرای
 می روشن از ساغر زر کشید
 که گفتند ز افلاک و انجم، سخن
 بجویند وقت مبارک‌ترین
 رساننده تابنده مه را به بام
 بتابد رخ از بام نیلی سپهر
 رسد از لب لعل دلبر به کام
 به میدان در افکند گلگونه می
 بیاراست ایوان به در خوشاب
 چو طوطی شکر خای و شیرین سخن
 به زربینه مهدش به چین آورند

تسیره زنان کوس بنواخته
 رساندند ماه ختن را به چین
 بدان رسم و آئین ببستند عهد
 ۱۵۷۰ بر آن سرو سیمین دامن کشان
 پس آنگه گرفتش بلورینه دست
 چو شد بسته کابین آن لگشای
 چو بگذشت پایی از آن تیره شب
 به پا خاست آن لحظه فرخنده سام
 ۱۵۷۵ مهی دید در آسمانی نقاب
 دو جادوی میگونش مست مدام
 دو پستان دو نار گلستان جان
 چو مر سام دید آن پری زاده را
 تن هم‌چو آب روانش بدید
 ۱۵۸۰ مه و مشتری در قران آمدند
 چو روح و بدن در هم آویختند
 خرد خفته و عشق بیدار شد
 به پای گلی بلبل نیم مست
 به عناب بگرفت دستش به ناز
 ۱۵۸۵ گهی شاخ ریحانش را می‌کشید
 گهی بر کمندش کمین می‌گشود
 گهی کوه می‌جست و گاهی کمر
 گهی سام بر پای مه می‌فتاد
 گهی باز با کبک دم‌ساز بود
 ۱۵۹۰ چو سام یل از لعل او مست شد
 شه روم بر بادپا شد سوار
 غقاب از سر دست یل بر پرید

جرسها به جنبش درانداخته
 گرفتند بر سام یل آفرین
 در ایوان جمشید بنهاد مهد
 شکر ریز کردند و گوهر فشان
 به رسم کیامورثی عقد بست
 فرستاد سامش به خلوتسرای
 ز گردش همان جانش آمد به لب
 به نزد پری دخت آمد به کام
 چو خورشید در لاجوردی حجاب
 دو آهوش بادام و گیسوش دام
 دو مرجان عنابگون جان جان
 بسی طعنه زد از لبش باده را
 گمان برد کاین دم بخواهد چکید
 ملك با پری هم‌عنان آمدند
 چو شهد و شکر درهم آمیختند
 غرض مایل و صبر بیکار شد
 سمن برگ افشاند و گلدسته بست
 برآورد نار از ترنجش به گاز
 گهی لعل خندانش را می‌مکید
 گهی زنگبارش به چین می‌نمود
 گهی شام می‌دید و گاهی سحر
 گهی ماه بر پایش سر می‌نهاد
 گهی کبک در جنگل باز بود
 بر او دیو شهوت زبردست شد
 به دربند بشتافت بهر شکار
 تذرو چمن را به بر درکشید

چو از نكهت بوستان مست گشت
 قد چون الف لام الف ساختند
 ۱۵۹۵ یکی گشت با هم دو جان در تنی
 درآمد چو سام استخوانی به دست
 پر از میوه يك باغ در بسته یافت
 نرسته ز گلبزرگ او نوک خار
 ز بستان گلی ناشکفته هنوز
 ۱۶۰۰ در آمیخت با او چو شیر و شکر
 طبر گدازنده شد در گلاب
 لبالب شد از می بلورینه جام
 سر درج لولوی سر برگرفت
 چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد
 ۱۶۰۵ ز نوک قلم عقد گوهر گشاد
 چو سام اسب کین کش، به میدان جهانند
 چو بر تخت فرمان او بود باد
 کمیت روانش چو سر می کشید
 چنان تیزرو بود گلگون سام
 ۱۶۱۰ چو سر بر زد آن توسن بدلگام
 گه نیزه بازی چو تك می گشود
 به گلبزرگ بر زد نشاط از گلاب
 که چون شمع بستان مجلس فروز
 ز درج گهر شاخ مرجان برست
 ۱۶۱۵ به الماس شد لعل بگداخته
 شکر در کنار و رطب در میان
 شبانروز از خواب باز آمدند
 چو سر برگرفتند از جای خواب

چو بلبل بزد بال و برگل نشست
 چو دل دال در لام پرداختند
 دو تن بر زده سر ز پیراهنی
 چو طوطی به تنگ شکر بر نشست
 به بوی بهی سوی سبیش شتافت
 نیفتاده برگنج او چشم مار
 به الماس دری نسفته هنوز
 به روغن فرو برد خرماي تر
 در افتاد شکر به جام شراب
 زد انگشت سیماب، در سیم خام
 همه درج در لولوی تر گرفت
 حسابش به انگشت بگرفت عقد
 پس آنگه قلم در قلمدان نهاد
 به میدان ز نوک سنان خون جهانند
 نگین سلیمان به دستش فتاد
 به يك گام يك میل ره می برید
 که می رفت ده میل در يك مقام
 زبان نشاطش فرو شد به کام
 به هر حلقه‌ای حلقه‌ای می ربود
 بکشت آتش غم به آب شرار
 برفت از گلش آب آتش فروز
 بدان لعل گون، آب دریا بشت
 شد ایوان پر از لعل نوساخته
 طبرزد به دست و غسل در دهان
 روان پرور و دل نواز آمدند
 بشتند خود را به مشک و گلاب

ستایش گرفتند بر دادگر که آوردشان روز روزی به سر
 ۱۶۲۰ گهی نغمه چنگ کردند گوش گهی جام گلرنگ کردند نوش

مجلس آراستن سام و نشانیدن قمر تاش بر تخت پادشاهی چین

ز فیروزه سبز، یاقوت زرد چو بنمود برگنبد لاجورد
 ز روی شکوه، اندر آمد به گاه گو پیلتن سام زرین کلاه
 به خدمت ستادند در پیش سام بزرگان و شاهان عالی مقام
 بر اورنگ فغفور چینش، نشاند قمر تاش چینی نسب را بخواند
 بدو داد، بادخت خاقان چین همه ملک فغفور و توران زمین
 برآورد، رای دل مستمند رهاکرد زندانیان را ز بند
 سرافکندگان را به که برکشید سرزیردستان همه برکشید
 چو خورشید زربخشی آغاز کرد چو جمشید بزم طرب ساز کرد
 پرچهرگان باده نوش آمدند نواگر بتان در خروش آمدند

رفتن سام به ایران و برتخت نشانیدن قلو اش

بازگشت سام به ایران

۱۶۳۰ ز پیر خردمند موبد نژاد شنیدم که روز دگر بامداد
 شه‌شاه مشرق برآمد به تخت شه روز، از چین به در برد رخت
 همه گنج فغفور و خاقان چین کشیدند یکسر به خاور زمین
 «پری دخت» گل روی خورشید چهر به زرین عماری روان شد چو مهر
 سمن دسته بندان گلزار عشق بنفشه فروشان بازار عشق
 ۱۶۳۵ چو حوز بال زرین بر افراخته نشیمن به خاور زمین ساخته
 خوش آندم که یاری به یاری رسد امسیدی به امیدواری رسد

چو سام نریمان به خاور رسید
 به رسم کیان مجلسی ساز کرد
 سران سپه را به درگاه خواند
 ۱۶۴۰ چنین گفت با مردم خاوری
 به سر بر نهادش کلاه مهی
 ز ماهی برآمد سروی به ماه
 دل هم‌رهان را چو سام‌گزین
 چل و شش شده سال تا اوزشاه
 ۱۶۴۵ بفرمود تا خیمه بیرون زنند
 زمین کوب را زیر زین آورند
 برون شد همی سام فیروزبخت
 بساط بزرگی به صحرا کشید
 به عرّاده، می‌برد آن اژدها
 ۱۶۵۰ خبر شد به ایران که سام دلیر
 منوچهر، شادان شد از پهلوان
 بفرمود تا جمله گردان شاه
 شهنشه منوچهر بهر شکار
 به ناگاه سام یل آمد پدید
 ۱۶۵۵ پیاده شد از اسب سام سوار
 شهنشه مر او را به بر، درگرفت
 پیرسیدش از رنج و پیکار و جنگ
 سپهبد همه داستانها بگفت
 به ناگه به عرّاده، آن نره دیو
 ۱۶۶۰ پیرسید تا کیست این اژدها

سراپرده بر چرخ اخضر کشید^۱
 در گنجهای کهن باز کرد
 ز دامن گهرشان به سر برفشاند
 که «قلوаш» را می‌دهم سروری
 نشاندش بر اورنگ شاهنشهی
 ز دلدار شادان و تخت و کلاه
 تسلی بکردش، برآمد به زین
 جداگشت و شد سوی مغرب
 سراپرده‌ها را به هامون زنند
 سپه را به ایران زمین آورند
 برون زد ز کاشانه اسباب و رخت
 کیانی علم بر ثریا کشید
 به زنجیر بر بسته بد، «ابرها»
 ز مغرب زمین آمد، آن نره شیر
 که آمد سپهدار روشن روان
 پذیره شدند و گرفتند راه
 به درخت، در راه سام سوار
 منوچهر خندید و شادی گزید
 بیوسید دست و سر شهریار
 ز دیر آمدن دست بر سرگرفت
 که چندین چرا کردی آنجا درنگ
 کز او شاه مانند گل بر شکفت
 بدید و برآورد بانگ غریو
 که از دست او کس نیابد رها

بسی نام دادار و یزدان بخواند
گرفته سر دست سام سوار
به شادی یکی ساغر می به دست
گرفته سردست سام سوار
بیارید در بزمگه، «ابرها»
شهشه نگه کرد بر «ابرها»
که بودی زمین زیر پایش ستوه
چگونه بود سام تن ارجمند
ز نیرنگ، دست من آمد به بند
به نیروی کوپال و این تیز چنگ
بتندید و گفتش که ای بدنژاد
همی دست بر چاره، یازم^۱ ترا
غریونده آن مرد رزم آزمای
در رزم و پیکار را ساز کرد
چو از گرگ درنده ترسد رمه
گریبان آن دیو بگرفت سخت
سرانجام سام یل صف شکن
برآوردش آنگاه و زد بر زمین
برآورد شمشیر تیز از نیام
تن شوم او را به خون درکشید
بسی آفرین کرد بر پیل مست
به شهر اندر آمد یل نامور
به يك دست پیل و به يك دست شیر

منوچهر بر دیو خیره بماند
همانجا سراپرده زد شهریار
برابر، سپهدار ایران نشست
چو سرمست شد نامور شهریار
۱۶۶۵ بدو گفت کای پهلوان ربا
برفتند و آوردن^۱ آن اردها
یکی دیو دیدش چو البرز کوه
منوچهر گفتا که ای سرگزند
بگفتا به پیکار این ارجمند
۱۶۷۰ نتابد کسی پیش من روز جنگ
چو بشنید از او سام نیرم نژاد
که باشی که نیرنگ سازم ترا
همان سام در دم درآمد زجای
بیامد دو دستش ز کین باز کرد
۱۶۷۵ هراسنده گشتند لشکر همه
درآمد ز جا آن گو نیک بخت
بسی گشت کوشش میان دو تن
زمانی دوانیدش ایدر به کین
سپهد خروشید و برگفت نام
۱۶۸۰ سر دیو ناپاک از تن، برید
سپهد درآمد به جای نشست
به روز نکو، ساعتی خوبتر
پذیره برون رفت شاه دلیر

۱- در متن چنین است

۲- م: یازم

پیاده شد از اسب سام سوار
 ۱۶۸۵ منوچهر او را به بر درگرفت
 چو شهباز^۱ گم بوده را باز یافت
 سرخویش کردش^۲ سوی آسمان
 سپاس از تو دارم نه از تخت و گنج
 کنون تازه شد قَر و هم بخت من
 ۱۶۹۰ بفرمود تا سام یل برنشست
 بگفت آنچه بگذشته بد برسرش
 شگفتی بروماند شاه و سپاه
 کشیدند خوان شه نامدار
 چه بهتر ز ساقی و جام شراب
 ۱۶۹۵ چه ز آن به که با گلرخان چو گل
 عجب روزگاری بد آن روزگار
 به عدلش شده کبک^۳ باز خویش
 جهان رسم ظلم از جهان برگرفت
 همه سرکشان زیر دست آمدند
 ۱۷۰۰ قدح خنده بر جام جمشید زد
 برون شد با شادکامی و ناز
 رسیدش به شادی به زابل نشست

ببوسید پای جهان شهریار
 رخس را ببوسید، مانده شگفت
 نیایش کنان پیش یزدان شتافت
 که ای پادشاه زمین و زمان
 تو دادیم این گنج نابرده رنج
 بیفزود گنج من و بخت من
 همه راه بگرفت دستش به دست
 که تا آرزوی دل، آمد برش
 از آن رنج‌هائی که دید او به راه
 پس آنکه می و نقل گوهر نگار
 چه خوشتر ز عود و ز چنگ و رباب
 نشینی و بیرون کنی غم زدل
 که بودی منوچهر شه، شهریار
 ز دادش شده گرگ چوپان میش
 فلک نام بد از جهان برگرفت
 نهنگان چو ماهی به شست آمدند
 طرب خیمه بر بام خورشید زد
 شکار افکنان رفت با یوز و باز
 مدامش می ارغوانی به دست...

پایان کتاب و گفتگوی خواجه از حال خود

که گاهیش کینه بود، گاه، مهر
 که باشد جهان را جهانجو، بسی

چنین است آئین گردان سپهر
 قراری ندارد جهان با کسی

۱- چو شهباز

۲- م: کرده

۳- م: ما

۱۷۰۵ غریب ار بنالد که گوید خموش
 من ار زانکه کردم به غربت هلاک
 به آب خرابات غسلم دهید
 به پهلوی میخانه، دفنم کنید
 ۱۷۱۰ مرزید بر خاک من جز شراب
 که تا در تنم يك نفس باقی است
 ز مستی، اگر عاقلی، سرمتاب
 شبی گیر و شمعی و کاشانه‌ای
 ورت دل، بگیرد ز خلوت سرای
 ببین گلشنی همچو خرّم بهشت
 ۱۷۱۵ عروسان نسرين بناگوش و بکر
 نظر کن بدین لعبت دلپذیر
 ز لفظش نی خامه پر شکر است
 زلالی است از چشمه آب و گل
 چو این خسروی دیبه، می‌دوختم
 ۱۷۲۰ طرازش به طرزی دگر ساختم
 من آن نیستم کاین گهر سفته است
 سخن چیست؟ آبی چکیده ز جان
 برون کرده‌ام مهره از چشم مار
 به چشم ارادات نظر کن به او
 ۱۷۲۵ چو نافه بسی خون دل خورده‌ام
 خدایا دلی پر ز نورم بده
 در این مستیم دور دار از خمّار
 از آهنگ مفکن سرود مرا

وگر شهید نوشد که گوید که: «نوش»
 به رسم غریبان بریدم به خاک
 پس آنگاه بر دوش مستان، نهید
 قدح بر سر تربتم بشکنید
 مسازید از بهر من، جز رباب
 دلم با می و مطرب و ساقی است
 که سلطان نجوید خراج از خراب
 بت خوب و ساقی و پیمانه‌ای
 بدین بوستان دلارا، درای
 پر از گل‌عذاران حوری سرشت
 سمن عارضان گلستان فکر
 که ماهی است در سایبان حریر
 ز مهرش سفینه پر از گوهر است
 نهالی است از روضه جان و دل
 چراغی ز دانش برافروختم
 جنیت به مرزی دگر تاختم
 کسی دیگر است اینکه، این گفته است
 گهر چیست؟ خاکی رسیده زکان
 برآورده‌ام غنچه از نوک خار
 که در چشم بد، هیچ، ناید، نکو
 که این نافه را عطر پرورده‌ام
 چو دادی، امید حضورم بده
 مکن گیجم، آلوده از زهرمار
 نگه دار در پرده، رود مرا

به وقتی که این جامه می‌دوختم
 ۱۷۳۰ چو شمع از درون، رشته‌ای تافتم
 سخن را بدین طرز کردم دراز
 چراغ دل از آتش افروختم
 گر از بینوایی نوائی زدم
 سرانجام کردم بدین، نامه ختم
 ۱۷۳۵ به نزدیک خورشید او ذره‌ام
 کشیدم یکی جوی آبش طراز
 کنون هر دم از چرخ فیروزه‌پوش
 که «خواجو» چو عیسی روان بخش باش
 تو دریائی و جام‌جم^۱ چاکرت
 ۱۷۴۰ چو ناهید از این پرده، راهی بزن
 برافشان سر دست بر کائنات
 دعاکن بر آن هر دو مخدوم خویش
 الا تا در ایسن گنبد خاوری
 چراغ روانشان^۲ فروزنده باد
 ۱۷۴۵ سرافکنده در پایشان هر که هست
 سخن را نیامد نهایت پدید

ز تاب و تف سینه می‌سوختم
 ز تار اندر این، بود می‌بافتم
 چو زلف عروسان، کشیدم دراز
 ز پیر خرد دانش آموختم
 ز بهر سخن دست و پائی زدم
 که فردوسیش هست و شاهنامه ختم
 به دریای گفتار او، قطره‌ام
 لب جو، بدان بحر، پیوسته باز
 ز پیروزی آید نویدم به گوش
 جهانگیر گردون، جهانخس باش

تو گردونی و انس و جان اخترت
 چو صبح از سر صدق آهی بزن
 بگو چار تکبیر بر شش جهات
 که در عهدشان گرگ شد صیدمیش
 فروزان بود، شمس خاوری
 دل عالم افروزشان زنده باد
 فدای سرو پایشان، هر چه هست
 قلم را شکستم چو، اینجا رسید.

۱- م: تو دریا و جام حسی

۲- م: چراغ روانش